

3

۵۵۳۱

200



A.A. LIBRARY, A.M.U.



PE5531



ایسے غنی ذاتِ تو از اقوار و از انکار
 نے بہ صارت ہستی مانی خزانہ ہستی
 کز مخمفی بود اندر غیب مطلق ذاتِ تو
 رنگِ بے رنگیت اصلِ رنگِ باز رنگ
 حسیتِ خود بحرِ حوایتِ ناپید اکنا

بے نیاز از ما و از سپیدی و از ظہار
 اسے بھارت بے تعلق از گل و از خار
 نام ما اینجا کجا بود و کجا آثار ما
 نورِ سیرنگی بہ از نیل و از سفید
 قطرہ باشد یا نمی





اے کم از کم روبرو بین	باکما بشم از خودی رحضرت دم بر نیم
ججت هستی قست این	عین هستی خود قوی پس تو چون منکینم
پے پرواست آنجا طایار	که رسد شایین فکر اندر سوا اوج
تاب دیدارت ندارد وید	از چهره و دست نگه تاپا به کنت
گر چه زینهار و نق است	که رسایا بداند حضرت تو چون و
در حریم قدس تو ممکن نباشد	فرض کردم که حجاب نور و ظلمت شد
دوران حدیکه باشد حیط و کار	خارج از عقل و قیاس و فهم همه حاضر
بسکه هست عالی را اطلاق کم و بسیار	نے یکے بکند در اینجا نے دوئی گفتن
که سزد این قیدها و ذات بخت	نیت تمیز به تشبیهش نمودن با سزا
نیت در هستی سافرج کو بود و دلدار	اعتبارات و اضافاتی که آید بر پا

<p>کار با عجز است آخر کار در سر کار ما هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما ما عرفا گفت اینجا سید ابرار ما</p>	<p>عین ادر است با جزا ندان ادر ادر حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت گنگ میگردد زبان اهل عرفان مقام</p>
 <p>داده ام از ذات احدیت نشانت ای نیکو چشم دل بکشا و بنگر معنی اشعار ما</p>	
<p>نیست جز تو کس عیان در کوچه و بازار اگر بر اندازد ز رویش گم شود آثار ما دور گردد و اخلافت و این همه تکرار که بماند دین و کفر و سب و زنا را هر زمان آید خرامان سرو خوش فترا</p>	<p>اسه نهان در کنج غیب دیده بصفا خود نقاب وی اوایم دیگر هیچ نیست گر بپایا دو دولت جام و هدیه در در مقام کونایه و خود بپروده برب جوئی جهان ساز و برگ تازه</p>

چشم مار یک نگه بر ز گسشتش قفا	ببخود و دیوانه شد فرزانه و شیارا
چون بگوش آمد صد آغزه قولست	میند بانگ بله هر ریشه و تار ما
در شناسایی چنان آید رخ زیبا	تا بیکر مسید هر لحظه بر افکار ما
رو خود بیکر دست کو بنیم اورا صد هزار	موجب کثرت بود آینه بیار ما
را و مرآت و مرئی جلگی کین است	عقل حیرانت در صنعت گرئی یار ما
خود توئی ناظر توئی منظور بجان جهان	پس چرا باشی نهان از دیده نظار ما



هست ماریت بر کنج جالش ای نیاز

کنج می آید بدست ارکشته گرد و مار ما



شاهد رو بخود آمد یار گلزار ما
مهر و مهره در آینه بین شاه گفزار ما

خود تجلی کرده بر خود آن بتیاری
مقتضای حسن باشد جلوه گردون بخود

یار بآن و نور تابانست بایفون سحر	کز طلسم جادوش دیوانه شد شمار ما
مواو کیسوی مشکین است یاد و کان عطر	شد پراز بوی دل آویزش سطر عطار ما
حسن و نگداشت تابند بسوی سویی	تا بیاید سوی ما آن یار خوش فزار ما
لیکه محل یک نگاه سو بهیم ده بود	کوز استشنا نکرده رو با سخنا ما
مخفی در ذات او بودیم چون و غن بشیر	سرخو میدید و آمد بر سر اسرار ما
در ازل چون برق بگشت از ره ملک طوطا	دید بالا جمال نقد و جنس این بازار ما
بود شاخ و برگ گل در تخم و آتش زندگ	در تماشا خودش شد میر این گلزار ما
بی تعین بود کتر مخفی اندر کج غیب	در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما
جلوه نوری نمود و نور احمد نام ستا	پس بود احمد احد از روی این گفتار ما



از تعین اول و وحدت بیانی کرده ام





اے تیار آوے گوش این کو شهر مہرور

سراپاد لکشتے رنگین نگاری کردہ ام پید
 بے غار تگردین سحر کار کردہ ام پید
 عجائب کرد با طرفہ یار سے کردہ ام پید
 سردیوان حسنہ خوش شکار کردہ ام پید
 بد اعدان دل رنگین بھکار کردہ ام پید
 باین ہر چار آتش کار دبا کردہ ام پید
 رہش از دیدہ خونبار بار کردہ ام پید
 بگرد و تو جانان جان شکار کردہ ام پید
 ہر دور ناتوانی حال تر کردہ ام پید

بہستان تجل گلزاری کردہ ام پید
 قیامت قاضی بالا بلا سے آفتہ جان
 نگارین کافرین اہد فریبے غنچہ پروان
 جوانی نکتہ دانے طبع موزونی پخت
 بیاجانان تماشکن چہر ان تن سوزان
 جگر آتش دل آتش سینہ آتش دیدہ ہا
 گدار کاروان لخت دل از سینه مجسم
 دل جان اغریز از بھران دارم نہا
 سر و سامانم انہ عجز و نیاز و بیخود خوا

سکاستی خود شهریار کرده ام پیدا
بر افکنم نقاب رخ را که در غم
بلقش تو از بر پاپا پسته تن غالی
ز دم صد چاک بر کوه دم از تیره محنت
بمعیار ریافتد بهت را نکو دیده
پراز در پاشه پور است و اما تمجد
غیبتها همیکدم که شیطان بر طرف گردد
بصید ما سوا شایین بهت کسوف دارم
مکان را که کان از منم بختانها
شناور ماندم اندر بحر جنت چو یک

در دین گردن من شمشیر کرده ام پیدا
بر و بر بخودی یکبار اختیار کرده ام پیدا
ز بلبه پائیش با پس استوار کرده ام پیدا
بد تنها فیشنی طرفه خات کرده ام پیدا
پسند خاطر دطعا عیار کرده ام پیدا
چنین دولت ز چشم شکبار کرده ام پیدا
ز یکدانی و یک بنی حصار کرده ام پیدا
با وج قدس بصر او شکار کرده ام پیدا
برون از چرخ و ایر من بایک کرده ام پیدا
رسیدم بخود با پسته اما سبک کرده ام پیدا



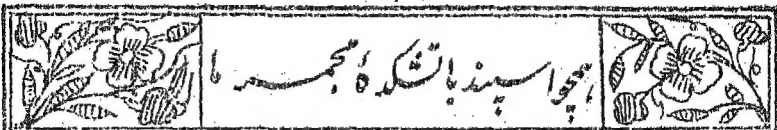
شناکردن و مردن بجز بی سختی متکلی بود
باز وی نیاز و بجز کار که کرده ایم پیدا

نیر نور خدا کرد طلوع از بر ما	امشب آفت که زد حلقه جهان بر ما
بغیر و غمت مه چارده باختر ما	در شبستان جهان بر منط شمع سحر
قلزم دید حقیقت شد چشم ترا	چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق
جرعه نوش کن ایندم ز ریخته ساق ما	شاه را جام ظهور از پی فردا بر ما
که نهاد افسر شایه جهان بر ما	نظر حضرت عشقت بسوی فقر ما
جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما	اوج گیرائی باین که فضا ملکوت
نگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما	فکر هر کس نرسد مغز سخن بیا اول



تا نیاز از خودی خود نرھے سوزان باش





محو اسپند با تشکده مجسمه ما

این دم قدم بکفر حقیقی زدیم ما
 مسجده خراب کرده بدیر آمدیم ما
 از پاسته تا بستر همه آتش شدیم ما
 تا کشته در معارف حق او صدیم ما
 از هر جهت بهر جهتش مسدیم ما
 از بهر طفل معرقتش والدیم ما

بی پای بند دین مجاز بدیم ما
 اسلام را گداشته در عشق انصاف
 از تابها سخته اشعه حسن جان بار
 صد شیشه آتشی کثرت شکسته ایم
 ذات و صفیات ما همه منسوب بی او
 پیدا است تر عشق ز بطن بطون من



بیا که گشته ایم ز شور جهان نیار
 دست از خودی فشانده ز خود بخودیم



مسیم و می کشیم و ز خود بدیم ما

دین معان گرفته و خوش کافریم ما





از فرقه مایه تصرفه بس منکریم ما	با جمیع اهل جمع موافقت سریم ما
دانا کشیم و دشمن عقلم بالیقین	اگر دن زن تن و دل و جان دریم ما
رندیم و بنجو دیم و ز خود اشتان ایم	وز خطر نای و هم صفا خاطریم ما
از جلو با حسن چشم نگاه دل	در سخت حیرتیم و بلا ششدریم ما
از تابش شعاع جمال و جلال یار	آتش گرفته از کف پاتا سریم ما





با که ز پر سران خیالم نیاز نیست
جا سرا بکت نهاده و خوش میسریم ما



بهر آت جهان بنمود جانان روی نیا	برنگ و یکر و شان دگر هر میر نیا
ایر ایل ایلان هم شد و هم یار بریدین	بنای کعبه اتم ستا هم دیر و کلیسا
به پشت پارسایان بار تقوی نهاد	بجان میکشان انداخت مهر جام و صبا

<p>نه تنها ماه کفاني که بنموده زليخا بچهي تاج فقور و جابه و شمشاد بهر طرفه معين ساخته افواج است</p>	<p>بنور آفتاب دي او هر فوره تاباست بقوه فخر فقر و خاکسار گردان است بهر يک دگر راء و رسته ديگر است</p>
 <p>نياز از خفيض جود اوست پر محو عالم که از تحت الشري بنواخت تا فوق الزليخا</p>	
<p>که فشا ستم مد بهوشی سران پاؤز سپار چه در بند خودي خود يافتم جمله بلا بار که مشکل مينمايد حل او هر سپهر زيار بنجه بنيم توانايش الا جام صبار دگر پسند بر من عده اهر و فزار</p>	<p>الا يا ايها الساقی بنوشان جامم با سر ايا بخورم گردان ز قید ستم بر با بلای بند منی سخت عقد مشکله دارد درین مشکلت باز حکمت چکار آید بهر چه جلوه گر شود و لم ای راء جامم</p>

<p>کمر نمی نیست کرناید پسند آن شاه نسیا نه یارم در جناب و ست بار است پروا بر افکنند ز غار من چون قنار بلفنا مباد این عالم هرگز بقسمت گبر نسیا اگر نمید مرا صد پاره کرد و سینه خارا</p>	<p>سر ری دل سبک تن مهیا دارم لیکن بهر دایم چه پروا است آنکس که بی پروا نهاده داغ دل در سینه عجب شب افزون چه بهیست یار بین چه بیانی که دایم بشمار فراق تو دور و زمان محزون</p>
<p>نیاز و انکسار و محزون از حد گذر کرده بده بگذرد یار سے بدرگاه خودم یارا</p>	<p>بیا ای ساقی زین باد پر کن جام صہبا جمال حسن رسو خود بشما قان خود</p>
<p>پیاییده بجاو بیخه گردان شاه بر افکنند ز غار من عجب بار است پروا نخواهم ملک اسکن در نه جاده و جاده</p>	<p>گدا و پیرایم بهیرو برگیت سایام نخواهم ملک اسکن در نه جاده و جاده</p>

<p>بیا بنگر بحال ما و نشان فتنه بر پار بجای آسمان دیدیم چون عقد شریار ۱۶۰ که درستان نباشد قدر و غمت در</p>	<p>غم حیران مرا گشت و قیامت سرم آورد شب انکوار آمد اندر چشم من در حال خواب بگو شمع که کند جا و عطر و پند و آواز</p>
 <p>نیار اندر طریق خاکسار خوش و ان بایش شود و لدارت آخر نرم گو سخت چون خار</p>	
<p>سپراهن خست لباس شهزاده فطار گئے ابر و خمدار شمار تا با سک کویتو کتم پیش مدار یا اسود زنگیت بجهتم تو ک خطا لایحمر من کاسک من کان سکارا</p>	<p>بس جامه خون کشته شمشیر جبار یک ناخن دیدہ چرخست مه نو اندر بغل آوردہ ام اینک دن بر پا کیست بر دیتو و یا شب بر رخ روز مست می ناب تو بهوش آمدنی نیست</p>

چون شمع سراپا بسر کر یہ دلاہم	مین تار کی قدصرت و خانہ و بخارا
روز بتا شامے رخس جوش ندم	اجرت مین العین عیوناً و بخارا
ہر قطرہ اشک کہ فردرینچم از چشم	قد کان مین القلب مدابا و مثارا
چون دید سر شکم شفقے گفت بیا	بان دور کنیدا نیکیس بہ مکر و غارا
زین پیش کسے اشک بدین نگ ندید آ	وز دیگر از کف مین رنگ حنارا
یار بچکنم چارہ خود ہیچ ندام	این زندگی تلخ بہن نیست گوارا








رہے بہ نیاز اسے شب بیدار و ستم
تا کے نہ ہی داد بفسر یاد گدارا



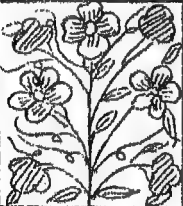

یعنی حسین ابیہ علی جان اولیا
شوقے دکر ہستی عرفان اولیا

ایدل بگیرد امن سلطان اولیا
ذوقے دگر بجام شہادت از ورید

<p>هم فخر انبیا شد هم شان اولیا ز انرو شد است قبله ایمان اولیا گوئی سبق بر بوده ز میدان اولیا سیما است شمع شبستان اولیا</p>	<p>چون صاحب مقام بنی علی است آینه جمال الهی است صورتش تا کرد صفت حق مرد و سالان پیش رو نکوش مطلع صبح سعادت</p>
 <p>دارد تیار عشر خود امید با حین با اولیا است حشر محبان اولیا</p>	
<p>کر چه فانی شده ام ذکر و بیانم بایست ذات حق کان من و بحر دایم بایست مستی و وجد دل ره قص کنانم بایست سو ختم خاک شدم سوزش جانم بایست</p>	<p>عشقت آنست که ز نام نشاتم بایست گوهر مستی من کر چه حباب آب است محفل ساغر و می مطرب نیل آخرت شعله نور قدم بر دل طور تم تابید</p>

	<p>کر نماذیم درین دیر چه باکت نیاز کز ازل تا بابد جان جهانم باقیست</p>	
<p>عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست همچو نقش کف پا نام و نشانم باقیست بالیقین من نیم و دهم و گمانم باقیست</p>	<p>رفتم اندر ته خاک امن و تباختم باقیست سرو سامان وجودم شر عشق بوخت کار و انهم همه بگذشت ز میدان بشود هستم جمله خیالت بتمثال سراب</p>	
	<p>طمع فاتحه از خلق نده اریم نیار عشقم اندر پس من فاتحه خوانم باقیست</p>	
<p>که عالم جمله از چشمم نهانست همین بیم که جانا نام عیانست</p>	<p>خیال دوست در دل انچنانست اگر خواهم که بیم خوش تن را</p>	

<p> ببین در صورتی با چشم تحقیق وجود الکل عندی فی خیال بلائی هستی است این عالم آشوب اگر دانی که هر شیئی هست لاشی دلاست حقیقت کس نداند </p>	<p> حقیقت را مجازم نزد بانست نمود ما سوا و رسم دگمانست عدم شهریت کو دارالامانت بدانکه هر مکان هم لامکانست مگر صاحب دلی کو رمزدانست </p>
---	---

	<p> نیاز این گفتگو از من بپندار که نه گفتار ناسر از بانست </p>	
---	---	---

<p> یار مارا هر زمان نام و نشانی دیگر است در ظلم خلق بر کنج رخس کین و او راه او از طالب دنیا و دین کج شود </p>	<p> کل یوم صور قش و شکل و سواد دیگر است هر طرف مار سیاهی با سپاسی دیگر است طی راه عشق کار کار وانی دیگر است </p>
--	--

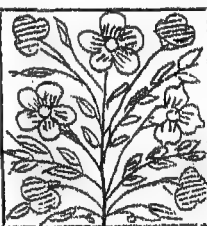
من تنها جانفشی پیش جانان دادم
 از اسیران بود آخرت نیستم
 فارغ از سود و زیان من گشتیم
 دیده بردیدار جانانست ما را دیم
 بنده عشقم ندارم آرزوی نام و تنگ
 مرغ بانم که ضرر و آید بستان ایم
 من چنان غیر ازین هر دو جهان بگنیدم
 جسم و جان کا ملان نبود مثال قهص
 عشقش در بیان کس نیاید آسان
 خضایان بارگاه شیخ عبدالقادر

بر سر تار مویش جانفشی دیگر است
 بیل عشقم مکانم آشنایی دیگر است
 عاشق غمیده را سود و زیانی دیگر است
 سینه ام مجروح هر دم آشنایی دیگر است
 آرزو با چنین کار کانی دیگر است
 مرغزار مرغ جانم بوستان دیگر است
 خارج از هر دو جهان ما را جدا دیگر است
 عاشقان و عارفان را جسم جان دیگر است
 این چنین اسرار را شرح بیا دیگر است
 زمین جهت ما را ابراهیم فقر است دیگر است

دے کہ صانع تقدیر طریقتم و بہشت	مرشت خاک مرا باشد صافی چشت
بلوچ طالع ہر کس نوشت کرداری	بسر نوشت من بند نقش عشق نوشت
درون سینہ من ہر کو خود آراست	نہ راہ کعبہ روم نے کلیہ سیانہ کشت
ہنوز آتش مہر ش دلم فروزا شد	برنگ لعل بر آید بوخت نکشت
ز سنج و راحت ہستی گذشتہ در بجائے	رسیدہ ام کہ در انجانہ و در خشتا و بہشت



نیاز را بمقامے کہ حق عطا فرمود
برابر است در بے پہا برینہ خشت



مبارکبادت اید لگت بینا ویدہ کوٹ	نمایان شد بہر سو صوت یارِ نکو صوٹ
عجب کیفیت دارد نگاہ یارِ منوٹ	کہ درستی و مدہوشی در آمد جانِ منوٹ
قیامت غفل و غوغا ست در خوش و خروٹ	کہ یکے گوش عالم پر شد از ہا و ہوٹ

بر آید هر چه از دل بزبان جان فاش شود	که هشیار ابرو سپهرش دارند مغرور
چو رفی از میان رخ دزد کشی یا لحن	که شد پدید جان جان و دل حالات منقوش
جواب باری ن ترانی نشوئی هرگز	بعشق آتشین رسیده سنوان طوط
نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بگری	بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منقوش
چو خورشید حقیقت شد بر دین از مطلع جانب	مبدل شد روز و رشتی شهباده بجزوت
شرابی خور دی از جام لبای شکوفا	سلامت یافت از تلخی پیران جان بجزوت
نباشد که عبادت خالص الله آید	بگو حاصل چه باشد عجزین جنب و جوش



چه تاب آرد حدوث تیره بر روی نیارت دل
 فروغی از قدم پیداست اندر مشعل نور



مستیم از عی مغانه اوست

رقصم از نغمه ترانه اوست

شعله زن در متاع جان و دلم	آتش حسن صد زبانه اوست
ست هستیش چه میر سسی	کز ازل تا ابد زمانه اوست
آنکه در دو جهان نمی گنجد	در دل در دمنده خانه اوست
شاخ و برگ و شکوفه و گل خلق	بجمله رو سبذگی وانه اوست
جز خدا نیست دیگر چه موجود	من و تو حیل و بهانه اوست
باطن و ظاهر اول و آخر	قبله جانم آستانه اوست
خلق عالم ز ماه تا ماه	موج و بحیر و بیکرانه اوست
صد چشم دل که تابانت	انزگو هر یگانه اوست



روز و شب رشته امید نیاز
بسته همت شهبانه اوست



حسن رو هر پیر و عکس حسن دواست	رنگی بو گلشن جو بی زر رنگ بو اوست
هر دل اندر هر بدن در فکر جیت و جواست	هر زمان در هر دهن در فکر گفت گوئی است
منزل هر شربت مذہب سر آگوست	انتہائی آہ ہفتاد و دو دولت سواست
در حریم کعبہ و دیر و کلیسا کشت	قبلہ جان جهان طاق خم ابرواست
بر لب ہر جویبار در گلستان جود	روشنی افزا چمن سرود قد و لجوی است
فتنہ و آشوب جان و شورش و غوغا	غلغل و شور و دو عالم جلد ہا و ہوی است



بر نیل آید و ستان از بے نیاز شکوہ نیست

ز آنکہ در خویشم سراپا راہ و رسم خواست



عالم جان پا بندیچ و تاب سواست

قبلہ ارباب بل طاق خم ابرواست

جان عالم در کف حلقہ گیسواست

شاہد اہل نظر حسن و جمال رواست

آنکه صیاد غزالان را جان بوده است

رهزن ایمان دین غار تگر صبر و شکب

که خوش آید در سرمه بگلستان و صهر

بر دلم آید وستان از کفر عشقش شکوه

عشقبران حقیقت به سر اندر آید

ذات حق خورشید این اعیان مازاد است

از رخ هر ذره تابان نور خورشید است

ذات خورشید است فی الواقع بهر محط

و سبحانستی تابانست برق هستیش

امتداد فقط اش نفس جهان را نقش است

ناوک انداز نگاه دیده جادو است

عشوۀ ناز و داد و غمزه جادو است

سالمها شد کین و مانع پر شام است

زانکه اوزنار دار طره هندو است

چون سحر اینها به چو گانسن بجای است

تأثیر ذرات ما از عکس اشراقات است

صورت اعیان عالم منظر و مرآت است

در عفات ذات این پیدا و پنهان است

طلعت آباد عدم روشن ایامضا است

دفتر آفاق و انفس نسخه آیات است

همدو جوئے ہم قدم ہم صفت امکا وحدوث
در گناه دیدۀ بینا همه حالات است

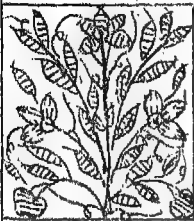


ملک پوئی و چون معمور از دست آیتانه
در مکان و لامکان تعمیر عمرات است



جان پاپے بند قید گسسته هوا است	دل بستگیر حلقه زلف و دوتا است
دیوانگی عقل سرم از بکائی است	حیرانیم ز حسن رخ و کربا است
شوخی و ناز و غمزه و طرزا است	قمار بگم قرار دل و رهزن شکیب
دار و تپش بجان و دلم از برآ است	شور و فغان و ناله و سوز و گداز است
در دم هرا نکه داد علا جسم کفا است	از فتنه طبیب نباشد شفا من
چشم نگه بناخن مشک کث است	در رشته مراد من افتاد صد کره
اندر جهان کیسه دلش استنا است	ناشناس عالم و بیگانه جحانت

سازد بزم سایه خود شاه دو جهان / آنکس که زیر سایه بال بها اوست



چون بر نیاز بزم وفا ثوابت است



جور و جفا هر آنچه بر دشت سزا اوست

آب روان گلشنش از جویها اوست

حسن جهان ز حسن رخ دلربا اوست

بالجمله اینهمه هم نشو و نما می اوست

که شاخ و گاه برگ و گله غنچه گاه گل

تا هم مگردش از پی مهر و هوسا اوست

هر چند ذره ذره ز محبت کامیاب

بیت المقدس دل بے شرک بها اوست

من لم یسعه و سعه الرحمن ولا سما

کفر جهان ز طره زلف و توانا اوست

ایمان عالم از رخ نورانی ویت

آنکس که در احاطه قیدش هوا اوست

باشد ز رفق قید تعین همون خدا



چشم دل نیاز که تابانت چون صند





از آب روشنی در بے بکھا است



عروس خلوت دہم شمع آئین ہمداد ^{ست}

کہ خط و خال و رخ و زلف پر شکن ^{ست}

کہ قیس و لیلی و شیرین و کوہکن ^{ست}

کہ طوطیان چمن نالغ و ہم زغن ^{ست}

کہ لالہ و کل و فسرین و فسترین ^{ست}

صنم پرست و صنم ہم صنم شکن ^{ست}

کہ چوب تار و صدا تن تن ^{ست}

کہ گوش من ہمہ او ہست ^{ست}

کہ دید دیدہ جانم بجان ^{ست}

کیکہ سر نہانت و در علن ہمداد ^{ست}

بہ صفت رخ خوبان ہمین نمود ^{ست}

نہ سر عشق چو واقعہ سو یقین ^{ست}

فطر عجیب مکن در طیور باغ وجود ^{ست}


ہمین صدائے بگو شمع رساند باوصیا ^{ست}







ششیدہ ام بصنم خانہ از زبان صنم ^{ست}





ز ساز مطرب پر سوز این رسید بگوشت ^{ست}

ششید من ہمہ صدقت و دید من ^{ست}

چنان ز خوبس روی فتم و درون کشتم ^{ست}

اگر تو دفتر اسلام و کفیه پاره کنی	یقین شود به تو کین شیخ و بر همین است
اگر ز قید یقین مردن شوی چو نیاز	فطر کتی که درین ریز پیرین همه است
	نیاز نیست که میگوید این کلام این دم
	قسم بحق که درین وقت در سخن همه است
ای دیده چه اندر فطرت آمد و رفت	کز دیدن او یک اثر آمد و رفت
و انم که خیالت بد از ان شعله حسن	چون برق در خان مبرت آمد و رفت
ای دل ز سرت رفت سر حسن مجان	صد شکر که این درد دست آمد و رفت
ای جان ججهان جان من زار و زار	بر لبش و به فطرت آمد و رفت
این مرده تنم بجز قد مبوس سی تو	کردی شده و در رهگذرت آمد و رفت
صد حیف ندید هست گهی رو مراد	مشاق تو چند ان بدرت آمد و رفت

از آمدنت در برمانیت یقین	صدر بار بگو شمع خیرت آمد و رفت
	
ایه با و صبا عرض کنش حال نیار	باشد بجا بش اگر ت آمد و رفت
	
ایدیده ندیدی چه برت آمد و رفت	منظور تواند رفت آمد و رفت
از گرد پیش سرمه نکردی در چشم	حیف است چه کحل البصرت آمد و رفت
چون ابر سیامت تننت بر تو حجاب	آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت
ایه فکر نه نازک و بار یک خیال	در نه بستر موکرت آمد و رفت
ایدل کرت نیست شناسائی یار	کانه بر تو سیمرت آمد و رفت
اے سر بچم در دی و چه شور و چه دایم	کارام ده در دست آمد و رفت
	
دانم که نیازم بشد سو تو یار	

	در کوچه من ماند اگر آمد و رفت	
<p>وز جفای تو چها بر سر آمد و رفت نال و آه بهر تو چها آمد و رفت ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت کنین جفا بر سر اواز تو سر آمد و رفت سالمها داشته در کوی شما آمد و رفت</p>		<p>از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت بر لبم شور و فغان بدلم سوزش عشق بالیقین کردم پیشه ترا بهر رقیب جز وفای تو دلم هیچ نکرد دست گناه لنگ شد پاسه خیالم بشماراه نیا</p>
	<p>عرض کن قصه حال دل مفتون نیاز پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت</p>	
<p>بدون ترک سر این گوزن یا آسان نیست اگر ز سر نکنی پارسائی آسان نیست</p>		<p>دلار بودن کوی خدای آسان نیست بکوی یار ز پار رفتن نیابی راه</p>

مجرد از من تو شو گداز ز بند دویی	که حق رسیدن ما و شمای آسان نیست
نخست ترک هوا گیر و نه ایند خام	قدم نهادن تو در گدایی آسان نیست
بیا بصیقل تو حید زنگ دل بزدا	بتار آئینه چهره غمائی آسان نیست
و ضو بخون جگر کن حکم مفتی عشق	که از جنابت حدت صفای آسان نیست
حتی ز خویش چو نه شوز پائاسر خود	و گرنه یوس لب لعل نای آسان نیست
برون بر آ تو خود را ز در میان	بهیچ نوع دگر خود غمائی آسان نیست
هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس	ز کید و مکر و فریبش هائی آسان نیست
بخاک نیستی اول بیا و پست بشو	که سر بلند می و رفیع لوائے آسان نیست
صفات سمع و بصر علم را زیار بگیر	و گرنه ایدل نادان سه بابی آسان نیست



بکش نیازه کنون ماریستی خود را





جز این وسیله بگفت بر آسان



شهریار سمنده تاز منت

دیده و اگر ده عشق باز منت

چشم خوشنوار نیزه باز منت

خود حقیقت نما بحجاز منت

در حتم گفت حق که از منت

در سرت کز سر نماز منت

جان محمود در ایاز منت

سوی خود باز چشم از منت

گر خیالت به منی نواز منت

آنکه بر در گمش نیاز منت

از ازل تا ابد بحسن تدبیر

آنکه غارت نمود کشور دل

زیبای معنی است صورت من

گر انا الحق ز نعم بعید بدان

زاده کن و صنوبر بخون جگر

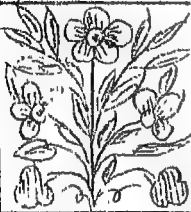
در میان جهان کهنه و نو

از صفات منت فقر و غنا

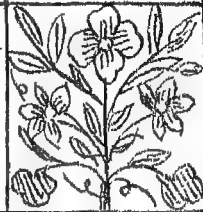
همچو من شو تخی بر سر تا پایا

از نشیب من و فراز منت
سوز پروانه از گداز منت

آسمان بلند و پست زمین
شمع روشن شده بنور دلم





حسن خود عاشقت و خود معشوق
بر در ناز خود نیکاز منت





گرم قطره چنانم که دل و جانم سوخت
چشم جادو نگهان مصحف ایمانم سوخت
کاستین من و هم کوشه دامنم سوخت
حسرت تر لب از چشمه حیوانم سوخت
آتش عشق چه را همچو سپند انم سوخت
که در جلوه نازت سر و سامانم سوخت

دیدم باز سینه همین دیده چرخم سوخت
جلوه کردند بتان در حرم کعبه دل
شر آتش دل بودند اشک رنگین
و اسه ناکامی من از لب لعلت تا کی
آه دود من جانم و یزد کز سید
نغمه بیابانی دل بود هنوزم در پیش

<p>هم مهر و روم و هم خواهرش در مانم خست مان پی شیر دل اینجکه نیستانم خست همه تن شعله مرده خامه حساسم خست</p>	<p>شد محرقه عشق تو ایچم نگذاشت استخوان سوزی مار اسبجه پیدانیت خواستم گرمی حسن تو بخرید آرام</p>	
	<p>گر مجوشی بخوشی کن اے شاه نیاز سربز افو شدنت جان غولخو انم خست</p>	
<p>گر بے شعله حسن تو دل و جانم خست لیکه یک لحظه بهجران تو نوانم خست مهر بر و بر بخصوت به ازان انم خست هرزه خندین کلها گلستانم خست غلغل و شوشه سحرگاه مرغانم خست</p>	<p>مهر رویت نه همین دیده جیرانم خست شبح نسان بر سر بزم مت همه غرم میوز نیت افضاف که بزم قهر برافروزش دل مجموع من از غنچه لب بند خست منکه پروانه منط سوز می ساز می ارم</p>	

لاله زار جگرم رشک بهار ارم است	نوبهار عجیبی صحن گلستانم سوخت
دفر و عوی تقدیس ملایک یکسر	شعله آتش عشق دل انسانم سوخت
گذر قافله با یک نفس آسوده نداشت	غم آوارگی کرد بسیار با من سوخت
فلک افلاک سیلاب رشک در چرخ	بود تا چشم سهیلت یم طوفانم سوخت
بیلیم در قفس و دوزخ گلشن بهار	در چمن نغمه مرغان خوش الحانم سوخت
کار دامن همه بگذشت من و بهیسان	غم دامانگی از قافله یارانم سوخت

دخ برقت قرار دل بیتاب نیار	
جان بازان گهر چشم در آفتابم سوخت	

کافر عشق ز رسم ره ایمان برگشت	محو نظاره جامان ز دل و جان گشت
بسکه از چشم سیه کسی سستیم	دل از ذوق می ساغر دوران گشت

<p>میوان از دو جهان از دل و جا بر گشتن دوش از جلوه ناز تو بجهن گلشن نظر ابل نظر فتح کشف و شهود قید مذہب سبب تجرد تا دید هر که سودا محبت بسر زلف تو کرد</p>	<p>مگر از عهد وفا یو که نتوان برگشت بلبل از ناله درد گل خندان برگشت صوفی صافیم از حجت و برهان برگشت دل بے قید ز هر کبر و مسلمان برگشت نقد جمیعیت دل داد و پشیمان برگشت</p>
 <p>نگار طاعت تو گرسنه نیان آمدنی است دور از ریخ و غم و غصه توان جان برگشت</p>	
<p>آنچه با باده کشان ساقی صبا میکرد من حسنت که قضا و قدر انشا میکرد چو شش شفت بستم مستی صبا میداد</p>	<p>دور چشم تو بخمور دل با میسکرد کاش با حاشیه مهر مخشای میکرد دل صد آبله ام جلوه مینا میکرد</p>

دل نادیده مقامش بسوید میکند	دیده میساخت پیر با خیال نجات
گوش گل آمدینهاے که اصفای میکند	چشم نرگس سحین راه که میدید خدا
نظر لطفت سوے بلبل شیدا میکند	سحر از آمدنت غنچه خبر داد که کل
کاش میساخت دو بخش و سخن داد میکند	صانع جزو و کل این جوهر فرود منت
پاز پایالی هر شسته کف پا میکند	دست بیداد تو میکشت جهان را بیکسر
بر کشته جور تو چه میباید میکند	چرخ با اینهمه میبری و بیدادگری
که مدام از الطاف تقاضا میکند	شد بقربان کسی جان و دل ایمانم



که شود جلوه گر اندر نظرش باز نیاز
یوسف مصر کند آنچه ز لیحا میکند



شب در آینه خود صاف تابش میکند



دل ما آنچه ز اغیار متن میکند



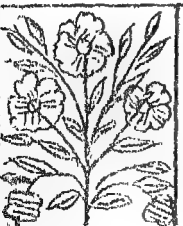
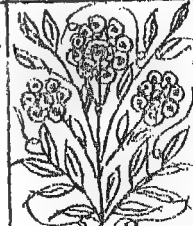
بهر که محبت ترا و اسے چربیا میکند	بحریم حرم و دیر و کلیا دکنش
که تمثال پری جلوه گر بیا میکند	شیشه بود و دلم یا که طلسم حیرت
و رنه این قطره چرا شورش دریا کرد	عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق
هر یک حکمت تکرر بر مشنا میکند	کمی قدم و افزونی جاهاش با هم
ناخن شانه زلفت چو گره و میکند	حاصل غیرت من بود پریشانی دل
محتجب بے سبب این شورش غم میکند	در برم آبله بود پر از خوتا بے
در حضور نظرش لب دعا و میکند	دل من همچو سپندان بر آتش عشق
ساغر حشم تو مسرتی صها میکند	لب میگون تو می ساخت مرا است
میکند آنچه بصد فکر مسیحا میکند	قوت شاه نجف بین که بکنیم نگاه



اے نیار این همه اعجاز کسی میکند



	که عشق باید بجزل و طایا میکرد	
<p> دز شربت وصال بدردم داکند شامان اگر نگاه مبوسه گداکند در دل چرا تخمیل بال بپاکند تشکین دل بملک دو عالم گداکند هفت آسمان بچشم زبون زیر پا کند آیا بود که عشر عشیرش بپاکند غورے بر استاد نگاه چپا کند بر ماجنا و جود بر آ نهاد خاکند باناخن مزه مگر این عقده داکند </p>	<p> ای کاشیکه ز تلخی بهرم رها کنند از بنده پروری و نوازش بعید نیست آنانکه زیر سایه مهرت مقام نشأت شوریدگان حسن جمال و جلال یار دیوانگان بادیه پیای عشق او آنچشم الثغات که بر حال دیگر داشت بر کشمکان چشم و اسیران دامن مایه ابر و پر و دگر اندر آبیا در رشته مهر او من افتاد صد کره </p>	



	<p>جانان بسوسے اہل نیابت گذارن آجان و دل نثار و فدای می شما کنند</p>	
<p>نشاط و خرمی آمادہ در کنار آورد رباب مود و دلف و چنگ اہکار آورد ہو اسے نشہ بشیخان ہوشیار آورد بہار آمد و گلہا بشاخسار آورد نہال خاطر رخ بستہ برگ بار آورد قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد</p>	<p>بست آمد و گلہ بستہ بہار آورد تراہنہ طرب نغمہ ہائے جان آورد فرد و مستی و جوش و خروش مستار آورد جفاکشان خزان را خوشی مبارکبار آورد شگفت نچہ دل از ہوا فصل بہار آورد رسید باد صبا سوسے بلبل مضطر آورد</p>	
	<p>محذور حسد و ہندوستان نظام الدین نیاز جان و دل خویش را نثار آورد</p>	

و آب بر عطیده در خون کج قاتل بگذرد	او چنان ماند تپان من همچو غافل بگذرد
شسته ام دستان خود از زندگی در بیداری	کار بر جان می قتد چون نوبت از دل بگذرد
خیزدم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کشت	محرم در د که آن بر جان بسمل بگذرد
نوبتم در ناتوانی تا باین حد کشید	آه راهم ز دور باز و می که از دل بگذرد
همچو طوفانست پیدا از سر شکاشن	می نه پیغم کشتم بر روی ساحل بگذرد
عاشقانرا غم عجب مومن دست افتاده است	نغم اگر مومن نباشد سخت مشکل بگذرد
داشتم دل باید کار یار آنهم یار بزرگ	کیست یار جان من یار با گردل بگذرد
در غم جان بیایا ما نشین اسه عطف لب	کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد



اهل دل گویند ما را آفرین یاد آ نیاز
این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد



<p>حیرت بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد در و بیدل را کسی اندک ز دل بگذرد عاشق از صادق بود منزل بفرمان بگذرد نیت امکان اینکه در دل بهیم باطل بگذرد</p>	<p>گر شب آناه تابانی بجز بگذرد آنکه او دل دارد از دس حایده عاشق از اسو جانان عشق بهر کمال است آرزویم جز تماشا به جمال یار نیست</p>
 <p>فکر بهبودی عبت در خاطر اری تیار که تواند بر شدن زخمی که از دل بگذرد</p>	
<p>باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند اندرین ره باید ایدیل هست مشکل سپند چشم دل بکشاد بگر بے حجاب آهوشمند بر تر از چند است چون بهم جلوه کرد و چون</p>	<p>صورتم پست لیکن معنی دارم بلند راه حق سر کردن آسان نیست جز بفرنگ نیت جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود باطن ظاهر خود او هست اول و آخر خود او هست</p>



هم خود او خلد است در ضوا هم خود او نازد	هم خود او شیخ و برهن هم خود او دیر حرم
هم خود او ملا و اعطاکر مجوش و عطا و پند	هم خود او ست و می و میخانه هم ساقی خود او ست
هم خود او معبود و عابد در گاه پو شمشد	هم خود او محشوق و عاشق هم خود او عشق و عشق
هم خود اندر آتش عشقت نوز چون بسند	هم خود او اندر تماشای جمال خود بوسد
هم خود آواز سالکوار بر خود ریشخند	هم خود او ستغرق در یابیرنگی خویش
خود نقاب خود شد و بر روی خود خود را فلند	هم ز خود محجوب گشت و خود ز خود پنهان شده
طالب حق را نشان دادم ز راه حق پسند	خویش را حق دان حق بین شوی حق را قیاس




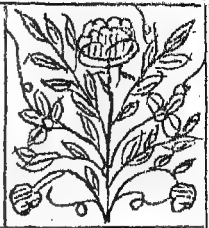
نکته تحقیق بشنود نیاید به نیاز
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

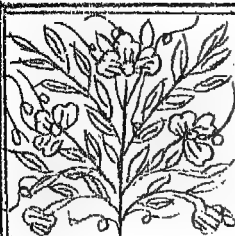


دارم ای عشق ز تو منت و احسان چند	مشکل چند مرا کرده آسان چند
----------------------------------	----------------------------

<p>خوار و دیران شده در عهد تو زندانی چند تاج بخشان جهانند که ایات چند آنهمه کان در این قطرہ باران چند بیت لزم شده پر کو هر غلطای چند لاله زار سے عجب رشک گلستا چند</p>	<p>هر که دلبند تو شد گشت نهر بند آزاد بکده ادرت شاه عالم چسبم چشم در ریزد امم بکجا ابر کجا فیض در یاد دے دیدہ در بار منت اثر حضرت عشقت که دارم در دل</p>
 <p>غزلے شستہ و رفتہ و کرے کوئی نیاز کہ بخوانند و ستایند غزلخوانی چند</p>	
<p>دارم از سوند درون بهر تو رنج چند تا فلک فت سر شعلہ نیران چند کہ نثار شستہ این در درم جا چند</p>	<p>نیت تنها بخت ناله و افغان چند مے بر آید شر سے از بن هر کو تم اشک رکنیم از ان جا بچشم دارد</p>

<p>صفت شرکانت مرا حاجب و دریا چندان دلبری را چه فرا کرد دۀ سامانی چندان خاکم آورد و بدردن دیده جیرانی چندان</p>	<p>تا تو ای بنظر غیر تو ناید در چشم غمزه و طرزه ادا عشوه و ناز و شوخی نیست نزد کن عزارم که ز رو حسرت</p>	
	<p>غمزه تازه دگر کو بهین طرزه نیاز که بشنوند و بر قصد سخندان چندان</p>	
<p>فرش بایت همه جامردم انسانی چندان شعله ز د آتش عشقت نیستانی چندان چون پریشان نشود یار پریشانی چندان صفت زده هر طرفت دیده جیرانی چندان حسن و ان دو جهانند گدایانی چندان</p>	<p>نیست در کویتو تنها سر قربانی چندان استخوانم شده از سوز و درد خاکستر اثر الفت ز لغت پریشانی دل نیست آینه بردیت متحیر تنها فیض محبوب الهمیت که در خط دهند</p>	

	<p>ند ز یافت که جانم به نیازش برود میدد در تن من نگهش جانم چند</p>	
<p>امام المسلمین صدیق اکبر ایش العارفین صدیق اکبر بنوده غمیر این صدیق اکبر برای کار دین صدیق اکبر زامت بهترین صدیق اکبر آباد از همین صدیق اکبر که شد ایدل جز این صدیق اکبر بنی را جانشین صدیق اکبر</p>	<p>امیر المومنین صدیق اکبر رئیس العاشقین صدیق اکبر رفیق مصطفی در غارتار یک نثار ماحضر بر مصطفی کرد بهین اندر کمالات نبوت نبی را داد حق تسکین بمعراج امام از که دمه از صحابه با جماع صحابه شد مقدر</p>	



نیاز از بھر آن مداحش آمد

کہ بود ہست اینچنین صدیق اکبر



بناز کشتہ خود مکنظر در لیغ مدار

سماع مختصرے زان سحر لیغ مدار

ز آب یاشیت ایچشم تر در لیغ مدار

بلوغ نامہ ام اے نامہ بر در لیغ مدار

گر فتم پے و صید دگر در لیغ مدار

خبر ز حال من بخیر در لیغ مدار

ز جلوہ رخ رشک قمر در لیغ مدار

پریر غاسر باغم گذر در لیغ مدار

ستگر اسر لغشم گذر در لیغ مدار

فسانہ ایست مطول لطاول ہفت

گرفت آتش عشقم ز فرق تابقدم




اگر چه لطف جوابم امید نیست زیار

اگر چه صید زبونم ولیکن ایصیاد

منو و ہجر از خویش تن مرا خبرت

بنظمت شب زلفت بغیب افتادم

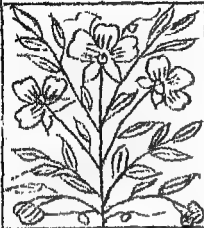
بہار داغ دلم رشک گلشن است

هنوز قابل پیوند چاک جیم نیست	زد ستکاری خود بخیه گردیغ مدار
شکیب تاب و توان همه دلم رفت	تو نیز بے دل جانم سفر دریغ مدار
	نیاز داری اگر آرزو دلت فقر
	ز صفت ما حضرت تاب سو دریغ مدار
دارد دل دیوانه ام سودا لیلادرگر	مجنون طبع وحشیم بکند صحرادرگر
در هر نظر بناید م طرز درگر حسن تم	هر لحظه بینم جلوه هر دم تماشا درگر
چون من ز سر تا پای خود ضرتنای شیم	همچم سمانده تازم حریف نمنا درگر
نارفته راه یک قدم طمرا حل کرده ام	ناداده بجای خود دست اسوده ام درگر
در هر شکست در یختن مستحی شده حاصلم	در هر بر افتادن ز پادریا فتم با درگر
	در حالت نزع نیاز اے یار پنجم بیا
	

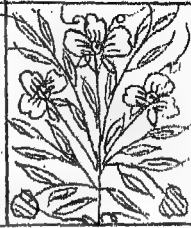
بہتر نباشد زین علاج ایندم آوا دگر

از درد و غم میزند سر ہر دم اسرار دگر	میکند با من دلم ہر لحظہ اظہار دگر
میدہد مارا نشان از سیر گلزار دگر	بلبل درستان سر جان مادر ہر نوا
یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر	بیناید ہر زمانم محرم اسرار غیب
میکند ہر دم تماشائے رخ یار دگر	حسن دیگر میشود در ہر نگاہم جلوہ دگر
چونکہ اینہما قطرہ اندانہ بخرد خاک دگر	کے شوم قانع بچہ ماہ رویان جہان
میدہد در ہر سخی جلوہ دیدار دگر	ربا ربی میسراید موسی ہر موسی من
دیدن رویش بود مقدور البکار دگر	چشم عالم بین چہ تاب آید بخورشید رخسار
راہ در رسم دیگر و ادضائع احوال دگر	عشق باز ان حقیقت راست از ترقم
نکتہ عشقت کند حل بحث و تکرار دگر	علم رنجی در کنار اندازد گیران دل سبق

هستم از صبح ازل درستی و جوش و خروش
خورده ام من جام می از دست خمار دگر



اسے نیاز از جوش سستی یکدیگر فانی نم
نیست جز ما بود شوم تا ابد کار دگر



جاد و چشمان فشان بتان می بینیش
فانی از سود و زیان دو جهان نمی بینیش
زان جهت مستغنی از حور و جهان نمی بینیش
زین سبب روز و شب اندر کار آن نمی بینیش

هر چه از سود و فزون اندر جهان نمی بینیش
نیست پروا دلم را غیر پروا بتان
جنت الما و ادل کوئے بتان دلست ام
در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده است



طالبان بخیز و رو چون سایه همراه نیاز
ز آنکه در راه حقیقت خوش روان نمی بینیش



دراخت او شام است از سو بتان نمی بینیش

اگر چه صحت از رو بتان نمی بینیش

سر چرخ سحر و فتن آید پدید اندر جهان	نغمہ چستان جادو بستان می بنیش
دل با امید یکہ کا ہے دست بردا من نہ	در تہ خاک رہ کوئی بستان می بنیش
جان بے تاب تنگ کشت و تالبا نم آمدہ	دل منور اندر پے جوئے بستان می بنیش
اگر کجی کشش از شور و غوغاے جهان	روز و شب در شور و دہا ہو بستان می بنیش
چون نباشد ایند ما نغمہ بیدماغ از بکول	پردماغ از بوئے کیوے بستان می بنیش
نیت سجدہ بسوی کعبہ چون آرم بل	سسر نہادہ سوے ابرو بستان می بنیش
دیر را و انم حرم در پابست سر آرم	نا انکہ وجہ اندخ درو بستان می بنیش
بت پرستی کے گذارم نا صحا منعم کن	انچہ میخوانیش حق سوے بستان می بنیش



ز اہد انا م صنم گیر از ادب پیش نیاز
چونکہ از قوم دعا گوئے بستان می بنیش




<p> آنکه بدست زان نور عیان می بینیش در مقام ذات خود نام و نشان چیزی نداشت تبه اش عالیست از بودن در کون و مکان در تماشاخانه جهان چون دل نهاد از جلوتش گاه صاحبش و عاقل و اعظم عالم شود گاه بانه وادایش شوخ شکل و لبا گاه بسمل نیم جان مجروح شمشیر تبار گر چه پوشد کسوت بیداد و در رنگ هزار </p>	<p> هم ز عالم برتر و هم عین آن نمی بینیش باز در اسم صفت نام و نشان نمی بینیش بواجب هستم که هم در هر مکان نمی بینیش گرد گرد این و آن خود این آن نمی بینیش گاه مست اندر سر پیر میخان نمی بینیش در لباس کلر فغان خوش بوجوان نمی بینیش شکل زار عاشقان بس ناتوان نمی بینیش لیکه من اورا چون یک دانه میان نمی بینیش </p>
---	---



دل که بود اندر تنم پر از نیان و درد و غم
 کم شد اندر عشق بی نام و نشان نمی بینیش



مستتم از دو چشم ساقی پیاپی نه نوش	الفراق اے تنگ و ناموس الوداع القل من
یار باین چشمست یار دوست کز کیفیتش	همچو دریا محیط انبقره ام آمد بجوش
شد تنم هم رنگ با جان جان بتن هم رنگ	میرسد هر جا که خواهد جان تین خانه بدوش
گفتن این جان من هم جان هم تنم خود تو	گفت من الواقع و لے در تیر این امر اگر
نیت اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم	می بر اید از درونم میخروش و میخروش
و بدم من شیخ و دین و سحر خوان و سحرین	هستم اکنون بت پرست و کافر ز نار پوش
زهد و تقوی در فلندم زیر پا آن صم	نرمیم عشقت در تند مشربم جوش و خروش
زاهد البشو خدا را انچه میگویم ترا	زهد بمعنی گذارد و جام عشق از من نبوش
خدمت پیر میخان بر خود کز فتم فرض من	کترین از بند کافش بنده ام حلقه بگوش
بر در میخانه بنشستم بعد عجز و نیاز	گشته ام از بهر کید و جام می طاعت فرزندش

	<p>عالمی برپوشش است از غفلت و شور تیار یکدیگر یار من از باد و بوس کن خوش</p>	
<p>جلوه نور کلیم است آتش سوزان عشق در سیم اند باشد بر سحر دیوان عشق شاهی کونین دارد و میر و سامان عشق نیکه بنجیدیم سوز هر دو در نیزان عشق هستم را کرد و بیرون از درش در بان عشق خود برفت و خانه را بگذاشت با جهان عشق هر که دارد و پا در زنجیر در زندان عشق عشق اسلکام دین در ملک کفرستان عشق</p>		<p>پر تو مهر قدیم است این میر تابان عشق دو دانه سر کشی از سینه سوزان عشق عاشقان در بینوای حسد و بهای می کنند شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشقی در حریم وصل جانان در نهادم چون قیام صبر دل بوش سرم چون طاق و جهانداست دارد آن ادبی ز تصنیفات و همی میگمان کافر شقم بپرس از دین من آه منشین</p>

مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسان عشق

زنده جاوید باشد مرده بیجان عشق

لبس من دون الفتا حبس علی دکان عشق

کانه درین میدان سرش کو بشت چو گمان عشق

در لبس سر پرده دارد جلوه جانان عشق

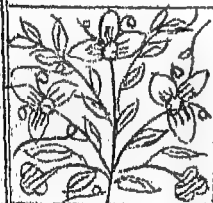
فارس از رسم مرده گبر و سلمان ساخته

کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در امان

لیس من سوز الحیقه من متاع غیر حق

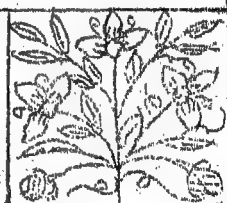
لطف سیر عشق بازی از سیر سیر بر سر

در نگاه مو شکاف دیده اهل نظر



چشم ادراک غیر مایه نبوده نیاز

از تماشای که بیند دیده حیران عشق



سوخست رخت هستیم از آتش سوزان عشق

طرفه طفره دارد این جولانی گیران عشق

گنبد گردون جبابی باشد از عیان عشق

باز بر تخت دلم شد جلوه گبر سلطان عشق

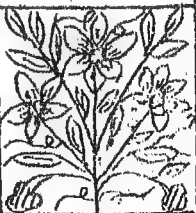
بعد م نمی سر کند در یکدم برداشتن

چو شمش دریا عشقت اینجیان و اینجهان

یک نمود این کثرت و همی بیک و کرد هم	بوالعجب باندم ز کار خنجر بر آن عشق
گر چه یک آسان عشق آسان کند صد کلم	لیکه شکسته ز صد شکل بود آسان عشق
آنجو آن مرگ باشد در مذاق عاشقان	زنده جاوید هستند این کسان از عشق
ز این باین اگر بینائی دار و دوس	بان بکش در دیده کحل خاک اصناف عشق
ملت و آیین عشق از جمله ملتها نگوست	زین جهت ره میروم بر جاده یاران عشق
چون زلفخامن اسیر یوسف مصری نیم	در نظر دارم هزاران یوسف کنوان عشق
نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی	از که جویم چاره این درد بیداری عشق



اے شیاد از گفتگو سے این آن بکن خوش
مچو شوا ندر تماشای رخ جهان عشق



جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل	عرش سلطان و جوباین کرسی ایوان دل
-----------------------------------	----------------------------------

گفتند گردون عالم از جبابی پیش نیست	کو نمودار آمده از بحر بے پایان دل
دید چون میدان دل بر مان سگم نقص یافت	منج عکس قیاس است حجت و بر مان دل
چون ز اینجا کی شوم من مبتلا کیو سیع	صد هزاران یوسف مصر است در کنان دل
در جناب دل بعدق جان همیدارم نیا	تا ابد باشد همین سان دست و پا دل









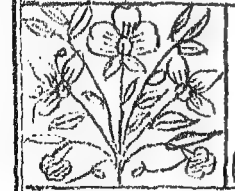
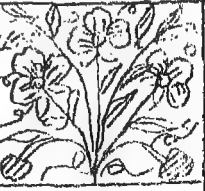
از بیان این دآن خاموش نشین آینه آواز
باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل



در راه حق اندیشی میجویم و میرقصم	دست از خود می خوشی میجویم و میرقصم
که گیم و که خندم که دست زخم که پا	از مستی و جوش اندر ما هویم و میرقصم
جامی زمی باقی از دست خوش ساقی	با کثرت مشتاقی میجویم و میرقصم
از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی	بوی خوش روحانی میجویم و میرقصم

<p>لا واحد الا هو میگویم و میر قسم هم سبزه عجب میرویم و میر قسم</p>	<p>در شوق جمال او یکدل شده و یکد در راه شده و آمد مانند دم بجسم</p>
	<p>چون رفت نیاز از خود و ز کون بماند ز دلفره که من بخود خود ایم و میر قسم</p>
<p>بدون آرزو سر پرده که بسیار آرزو دارم نه من تسبیح میخوانم نه زمار آرزو دارم که من سرگشتگی چون خط پر کار آرزو دارم با نضات از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم بهر گونه بدر بار تو یکبار آرزو دارم باین جنس که انایه خریدار آرزو دارم</p>	<p>دعای نظاره روی تو ای یار آرزو دارم خیال زلف در رویت رشته ام از کفر و دین مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب آسایش بسپارم گاهت میشود هر مشکم آسان حضور خویش یادم گیرد آنکه مهر کن یا قهر دلم آگاه هر میزدانی کوه تکیه بی است</p>

	<p>نیاز این شیوه را بدین بزرگ خویش میدانم که در دیار را در مان را غیار آرزو دارم</p>	
<p>خداوند ادا دل بے شغل و بے کار آرزو دارم ولاگر دش چربا بر شکل پر کار آرزو دارم کشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم شوم کافر اگر تسبیح و زمار آرزو دارم که این منصور خود را بر سر دار آرزو دارم اگر انصاف فرمانی چه بسیار آرزو دارم ز فیض عام تو ای برگ زهار آرزو دارم</p>		<p>نه انکارم ز اغیار هست ز یار آرزو دارم چو بر کن نشستم یافتم جاس و مقام خود شب بخت سیه را صبح از مهر تو میجو اہم ز قید کفر و دین غشتم اگر از ادبی نشد مقام لخت دل میجو اہم از چشم سیر کا لگا و اندکے مہرے بفرما بر دل زارم بدور زندگی یک لحظہ آسایش نمی بینم</p>
	<p>نیاز از رتبہ عقل و خرد بر کن میرانم</p>	

	کہ ہر دم تھی از چشم شہر آرزو دارم	
آتش زروے شمع بہر داند داده ایم جانان بحق کہ بوسہ پاکانہ داده ایم سو گند زلفت او ہو اسے شائہ داده ایم در قیمت می تو دل آیانہ داده ایم دست طلب بدست کرمانہ داده ایم یوس نیاز بر لب پیمانہ داده ایم		ما جان خود بد لبیر جانانہ داده ایم در بوس بابائت نہ وہم تلوث است از ما گرہ کشا ز دل مو بہویے یار حزینان مابد در تو ساقی برائے صیت تا چند خستگی و غریبی و بیکسی است زادہ طمع مدار ز ما پایوس خویش
	احرام بستن بجرم کے سزا نیاز ایمان و دین بکافریتخانہ داده ایم	
چو بلبل ذوقِ نالبدن ندارم		ہو اسے سیر گل دیدن ندارم

دگر پروائے گلچیدن ندارم	ز داغستان دل باغ و بهارم
دماغ مشک بوئیدن ندارم	ز بوسه زلف جبه آهوسه جانان
که من یار امی جنبیدن ندارم	منه ارا بر سر بالیسم آیار
بخود خبر حسرت دیدن ندارم	بروید نه گس از غلام پس از مرگ
خبر از لطف پرسیدن ندارم	ز خود در قسم جو پرسیدن عالم
بجانت هیچ کا میدن ندارم	اگر در کا هشتم قدرت فروست
که هم در خواب خوابیدن ندارم	شعبه روزی نشد جز خواب بختم
پرو بازوی پتیدن ندارم	مکن تکلیف دام و دانه صباد
ز گلچین خوف گلچیدن ندارم	بهارم جبه بهار سه و خزانست



نیا ز اندر سخن سنجی بنم هیچ





و لیکن عیب و زویدن ندارم

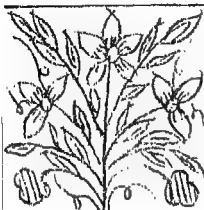


ز باغی دل گلچیدن ندارم
 دماغی را خراشیدن ندارم
 بد آستان چپا دیدن ندارم
 بگردن خیر کردیدن ندارم
 ز جاسی خویش چنیدن ندارم
 چو گل بیهوده خندیدن ندارم
 برنگ ذره تابیدن ندارم
 بدون از خود خراشیدن ندارم
 بخود حرف درخشیدن ندارم

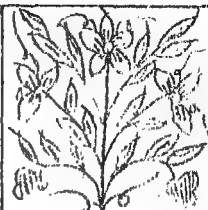
ز روی حسرت دیدن ندارم
 خردش و جوش نالیدن ندارم
 بهار سینه ام رشک چمنهاست
 منم پر دانه و رسم شمع و هم سوز
 نکه آساروم بر اوج افلاک
 دلی دارم برنگ نچو لب بند
 من آن مهرم که بیزنگیت تا بم
 بگرد خود همیگردم چو گردون
 ز خورشیدم درخشان جمله ذرات

نظر از دست لغزیدن ندانم

محیط عالم و مرکز نشینم



نیاز از من سپرسانیدم دگر هیچ



دماغ هیچ پرسیدن ندارم

که افکند هست هشیاری بلاد پرچم دارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نامم

هینم من بود کن خود زمانه نیخود دایم

ندارم آرزو سے علم و فضل دو جهان دل

پریشان حالیم رو میدید از درین ابوابم

بده تکلیف علم رسیم اے عالم عالم

که با محبت قبولم اتفاق افتاد و ایجابم

مطلق کرده ام من زوجه کونین را زاندم

چه طرزه قایم التماسم بیا بنکه بسجایم



نمود این یاره خاکم چو کسپر آتش غشت

غم سحران جانانم بشیب انداخته شایم

بوقت نوجوانی مال پر پر شد بمن طارک

سخی آید خیال خواب شب هم و شب خوابم

پنهان کنانی و حیرانیت بر چشم بین یارب

چه خوفان خیز شکست این دل چشم خونبارم	که ترسانم رغرق عالم اندر موج سیلابم
	
نوصد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان	بجز عجز و نیازم نیت دیگر نشوئه و دایم
جانان بغم رویتو اندر تب تابم	سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم
چشم تو بود دست ز من هوش و خوابم	بیابم و بی طاقت دهم بهجور و خوابم
ایساقی شکر بین سوئین زار	در آتش غم سوخته ام تحفه کبابم
که حال دل خسته بهیسی ز سر لطف	ناید بزبان حشرت بجز آه جوابم
ز نار بدوشم بد بد زلف تو مارا	رویتو کنه راهبری سوسه هوا بم
مارا بکتاب دگر چه چیت حواله	دل در بر خود دارم و انیت کتابم
بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن	

بخود ز خودم ساز بنوشان می‌نایم

ز جادو گناه دیده آن یار میخورم	خرد گم کرده و دیوانه و مجنون میخورم
بگو شمع چون در آمد از لب شیرینش آواز	شدم مست السعد بل افغانم دشورم
اگر پایم بجا سر و گردن سربای پافتد	زنده بوشی و مرستی خود معذور و مجبورم
بسوسه کوی او بپویم حال رو و جویم	چه کارم آید ای جانان و بهندار و جنت خورم
گدا و بینوا یم سازد بر گم خوش بخی آید	کلاه بگیری بر سر بهت از تاج خفخورم
و دنیایم کرد تیغ ابروش در طوق العینی	بکشد اندک شهید اکبرم با جور و مفخورم

مقام ای نیاز اندر جهان کبر نمیداند	فرزید و هر دشمن و قتم و همنگ منصورم
------------------------------------	-------------------------------------

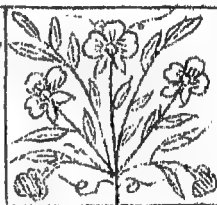
بطون حق مبطل آن بجان جان نپایم	تخلورش اشکار این بر درو و اعلام
--------------------------------	---------------------------------

فروغ مشعل نور قدم کردست تا بایتم	چند تاب آرد و دوش تیره با شمع فروزتم
مقدس طینستم عالی ترا دم اینقدر دایتم	که نماید کل دلائے فنا آلوده دایتم
ز بهر تشنگان آب و براسے مرگان جانم	علاج علت و رحمت شفاے در دیندایتم
بود کل البصر در دیده نظار دو عالم	غبار گرد پائے خاک آدم خیر انسام
بر اے نه عرض ذاتم جو اهر خسته اوجهر	که خود اصل الاصول استم در کن جلد اکام
برون آند بجزوات من صد گوهر مرجان	وے آدم در پیکتا ست زان در یگانام
خور و مه روز و شب حیران بشوق دیدم	بگردم چرخ با صد جان بلا گردان و قیام
نه کافر گفتم باید نه مومن خواندم شاید	که من در بند کفر استم نه اندر قید ایمانم
نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم	خبر این دآن بود جانم نه در اینم نه دایتم
نمود جان تن در من نباشد خبر خیال من	نه جان میدارم و نه تن که من خود جانانم



نمی یابند اهل دم بد و آنم بیک شام	بشان تازه میگردد عیان از کمن غیبم
به بینی بر سر ناز و غنا اندر دگر آنم	نیاز و عجز و بیایی اگر بایی و می در من
کجا بایی سنجید چون لب لعل شکوه آنم	جهان پر غلغل و شور است از گفتار شیرم
نیایی یکسر دور از سیر گویی و چو گام	بمیدان حقیقت تا سر خود راند و باز



رو راند و نیاز من نمی یابند گمراهان
نمی بینند خفاشان رخ خورشید غم



ز د آتش در پرد بال دل پر دانه جام	در آمد بر سرم ناله شب آتش شب شام
که از ستر مقدم یکسر بزرگ شعله سوزانم	نهاده اندر نهادم آتش حسرت جان آتش
چنان محو خیال و جلوه جان بخش جانم	خزان خوشی یک لحظه یک ساعت نمیدارم
تن و جان سوخت و رفت از برم تو ای جانم	شال برق بر من بر فدا دار سرم بگشت



نه تقوی مانده نه طاعت نه دین مانده ایمانم بدل اندوه ماعها عجب ساز هست سامانم جهان از عشق تا فرشت آمده هنر نگه ندانم که تاپایان دامن شده سرعکای گریه ایم که صد چند است از وسه گرمی جانفرو ایم بهر دم میچکد قطرات خون از چشم گریانم	نه خوابم مانده نه راحت نه تاجم مانده نه طاقت جنون در جهان من پیدا حیات بر سرم پایم په وحشت داد این سودا ئمن یار بدین وسعت جنونم پرده در شد پنجه زور زش جگوم من نیت سرم من ایوا عطار نهول آتش دوزخ گزار کاروان لخت دل راه ترس افتاد	
	<p>نیاز از شور تو عالم شد هست افغانه عالم مردی فاش لے نادان بخت اسیر ایمانم</p>	
<p>خراب باد آسم دگر نمیدانم بس است نام و نشانم دگر نمیدانم</p>	<p>مرد پیر معانم دگر نمیدانم بهین که پیر معانست پیر و مرشد من</p>	


چو بنی بشور و فغانم دگر نمیدانم	بدل چو زمره عشق نایم بد مید
حریق سوخته جانم دگر نمیدانم	شرار حسن رخ دوست آتش زده است
فدایت اے دل و جانم دیگر نمیدانم	قبول بدیه تماشاہ حسن یا منما
موسے خود نگرانم دگر نمیدانم	درون آئینه خویش تا خدا دیدم
جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم	زران و ہر چگویم کہ خود گم یاران
خزون ز حصر و بیانم دگر نمیدانم	خدا پرستی من تا خدا ایم رساند
ز چشم خلق نہانم دگر نمیدانم	بیار مسح شدم چون حباب رویا
تو گفتہ بزبانم دگر نمیدانم	شنیدہ اگر از سن صلائی سبحانی
فداے او دل و جانم دگر نمیدانم	کمال فقر شدہ است از ظہور فخر الدین






ز بے نیازی خود میمیرم خبر بہ نیام





	که جان جان جهانم در گمبیه انم	
<p> عارف با هنرم من هنم منم دانش بخیه گم منم منم منم نفع منم ضرر منم منم منم در بهر جلوه گم منم منم منم قطره منم گهر منم منم منم سمع منم بصر منم منم منم حشمت و جاه و قدر منم منم منم روضه منم بشهر منم منم منم اهل دل و نظر منم منم منم </p>	<p> عاشق بجز منم منم منم منم سوز دل و جگر منم و حشت پرده منم امن منم خطر منم زهر منم شکر منم شام منم سحر منم شمس منم قمر منم اینهمه بجز بر منم و اینهمه خشک و تر منم شاید دل را با منم مطرب خوشنوا منم حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم صوفی با صفای منم بجز و با خدا منم </p>	

<p>آدم و شیث افواج و هود و غیر حقیقم نمود موسی جلوه دین منم قله فلسطین منم عیسی مریمی منم احمد باشم منم</p>	<p>صاحب هر عصر منم من من منم منم نور منم شدر منم من من منم منم حیدر شیر منم من من منم منم</p>
 <p>رازد و نیار خود منم سوزد و گدازد خود منم کود و قدم ز سر منم من من منم منم</p>	 <p>رفته ز خویش منم من من منم منم سر منم علن منم من من منم منم هو من و بر من منم من من منم منم روح منم بدن منم من من منم منم هم کل و هم سمن منم من من منم منم</p>
<p>من منم من من من منم منم بتن منین حق منم شرح ببین حق منم کعبه منم حرم منم و بر منم صنم منم عشق منم جهان منم و در منم زبان منم دو دهم منم چمن منم لاله و ستر منم</p>	<p>من منم من من من منم منم بتن منین حق منم شرح ببین حق منم کعبه منم حرم منم و بر منم صنم منم عشق منم جهان منم و در منم زبان منم دو دهم منم چمن منم لاله و ستر منم</p>

بلبل داستان منم طوطی خوش زبان منم	گوش منم سخن منم منم منم منم منم منم
	
عجز دنیا از هم منم خوبی و ناز هم منم	حسن منم سخن منم منم منم منم منم منم
چون یار به بزم آمده پوشیده نقابم	پس کس نبود عاجب او غیر حجابم
حرفیت جهان از ورق دفتر علمم	من نسخه جامع عجیب طبع کتایم
و دیار محب است و جودم بحقیقت	در صورت خود که چه بتمثال مرا بزم
عالم شود از دست ز چشم من مست	یاران چه عجب است که من که نه شرابم
سلطان جهان هستم و آواز هر قید	گو شکل گدایان بقصد گل و آبم
چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون	ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم
اسه مرده دلان عین حیات ابدیم	و سه تشنه لبان سوختم آید که آبم

از کشف و کرامات ملاحظه کن که اینها		افزاده بر اینست بقدر احسانم	
	خود عاشق خود هستم و شتاق بقایم		
در شکل نیاز آمده ام بابتب تا بم			
با همه خوب و نیم عاشق رو کیستم در دلم این تبیدگی و ز خودم این میگرد جلوه گرم بهر جهت لغت منت هر صفت مست ز بو من جهان در پس نکستم روان		رسته ز دام جسم و جان بسته نموی گسستم ساکن کنج پیخودی بسل غوی گسستم سجده کنان بجان و دلی جانب و سگسستم والد دست در پے نکست و بگو کیستم	
	با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز		
خاک خط بنیر پا در ره و کو کیستم			
بچون و بچگونم عنقائے قاف قدسم بچون و بچگونم عنقائے قاف قدسم			

پاک از ہمہ شیونم عفتائے قاف قدسم	از خدمت معراون کتر تم مبسترا
دانی کہ سزا چگونم عفتائے قاف قدسم	بیرنگیت رنگت عسار و شکم
برتر رکاون و لونم عفتائے قاف قدسم	از خلق ما سوا ایم وزا مراد و رایکم
از عقل مبر بر دهم عفتائے قاف قدسم	بے نام و بے نشانم بے شرح و بے بیانم
در پردہ کمونم عفتائے قاف قدسم	هر چند در ظلم نور طلالم و نورم
خود باطن البطونم عفتائے قاف قدسم	صد رهمه صد ورم از دهم خلق و درم
معبود عابد و دهم عفتائے قاف قدسم	هر قبله مست رویم هر سجده مست رویم
	
سلطان بے نیازم گو صورت نیازم	نشانیم که چونم عفتائے قاف قدسم
باشراق خودم خود شاهر و شهم و زکیر قدسم	سن آن نورم که اندر لامکان مجرود بودم

که از نظاره حسن خجدم خوشنود بودستم	نه از عالم بیایم بودند آدم نشانی داشت
که با کینتقلی صدمه خط ممد و د بودستم	بسیلم آفتد رشده منقطه از حب پیداست
حسری جسم و جان را همچو تار و پود بودستم	پندولای دو عالم مادی و ارواح و اشباحم
بشکل انبیاء اولیا موجود بودستم	نه به رفیع شرک و دفع هم می هستی غیرم
بتصویر محمد حامد و محمود بودستم	لباس بوالبشر پوشیده مسجود ملک گشتم
گفتم یوسف گم یعقوب گاه پس بودستم	گفتم ادریس گاه شیت گاه نوح گفتم
گفتم موسی گفتم عیسی گفتم داود بودستم	گفتم صالح گفتم ابراهیم گفتم اسحق گفتم یحیی
نه به دیگران روز جزا موعود بودستم	برای یک کسان امروز نقد وقت گشتم
به هر عهده و عصری که هر مقصود بودستم	برای حقیقت بهر خواصان در مایه بودستم



نمایانند حقیقت لایزال و لم یزل استم





گر با این نغین نیست فنا بود بودم



هم جلوه گرد دید ما هم مضمر دلهاستم
در نسبت خود باشما دریا و موج آساستم
به آنکه استشنا کشتن از جمله استشناستم
چیز آنکه به پرده شوم در پرده اخلاستم
پنهانتر از پنهان و هم پیداتر از پیداستم
از انبساط نور خود بزم جهان آراستم
در ذات بخت خوشتن بر رتبه علیاستم
هم لیلی و محبوبان منم هم دامن و غذاستم
که سجود و سجاده ام گاه می و زمیناستم

ایطالبان ایطالبان من باشما هر جاستم
این دوری و مجوریم از هم و پندار شماست
ثابت تر من از همه به آنکه اثباتم کنند
بر عکس رسم این پنهان در پرده دید شماست
هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم
در جلوت خرق آدم از خلوت جمیع شویم
هر چند بنوع دیگر من در عالم نود کهن
باحسن خود در با هم من ز عشق و عاشقی
که شیخ اندر خانقاه که رندم اندر میکده

ہم اول و آخر نم ہم ظاہر و باطن ہم
ہم عالم دنیا ہم ہم نشہ عقبہ ہم

گاہے نیاز ایمان من کہ بنیاد بی نشان
این ہر دو یزدید بمن ہم بندہ ہم مولا ہم

خواجہ خدا جگان معین الدین
سرخ رابیان معین الدین
منظر جلوہ گاہ نور قدم
مرشد و رہنما سے اہل صفہ
عاشقان را دلیل راہ یقین
خواجہ لامکان و قدس مقام
فخر کون و مکان معین الدین
بے نشان نشان معین الدین
آفتاب جہان معین الدین
ہادی النور جان معین الدین
سدا راہ گمان معین الدین
آسمان آستان معین الدین

قرب حق سے نیاز اگر خواہی

ساز و در زبان معین الدین

تنهانه چاک زد بگریبانم اینچنین	دست جنون نمود بد امانم اینچنین
گر لاله از نیست دلم انهم هجوم داغ	بارے که کرد رشک گلستانم اینچنین
تیریه دگر زد دسته فرکانش آرزوست	لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین
و اگر دشانه زلف گره گیر آن نگار	کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین
نیسان شکسته قدر دگر مبتذل شود	از کان دیدد گهر افشانم اینچنین
ایه رشک شمع تابش بنام آمدی	شد صرف سوختن بن و جهانم اینچنین
جمع دست حاصل از دوست آفتاب	روئے که دیدد ام که پریشانم اینچنین
در درمرا علاج شراب و حال نیست	بیدر دمن بسان تو در مانم اینچنین
ظالم ملاک میشود ایندم اگر شتاب	کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین

تا داغ شب چراغ دلم با مهابت گشت
شد لیلۃ البرات بکاشانم اینچنین



دارم بطبع میل سخن سخن اے نیاز
خواهم که یکدوش شعر دگر خوانم اینچنین



آئینه دارد دیده حیرانم اینچنین
بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین
گر هست سیل دیده گریانم اینچنین
فواره روان زرگ جانم اینچنین
حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین
یک جذبه بتو ساخته نادانم اینچنین
حالانکه غرق قلمرم عرفانم اینچنین

محو نظاره رخ جانانم اینچنین
میوزی آبخان که نه دود سبزه شعله
دولاب چرخ میشود آخر غریق آب
یارب روان ز نشتر مزگان کیت این
تابسته ام خیال رخ و زلف آن نگاه
کو دانشم که بود حصول تمام عمر
لب خشک دلشسته کام و جگر تفتنه نمونه

<p>که بے خم اینچانم و گه با خم اینچین بود از بر اے شکر تو شایانم اینچین خواهم نمود مطلع دیوانم اینچین</p>	<p>بے گریه سوخت گشتم و با گریه آب برد زین پیشتر تو من شدی الحال من تو ام مضمون آه و ناله موزون بخاطر است</p>
 <p>دو دامن اے نیاز بروئی نیکسیر در مجسمه سپند انم اینچین</p>	
<p>ببر در کوچه جانانه ام مشت غبار من قیامت ساز کن امروز میسند انتظار من چه شد اے بیقرار من که شد صبر و قرار من بر داغخیه گر مشفق چه خواهی کرد کار من اگر در شان قراکت شکست آرد و شکار من</p>	<p>خدا را ایضا بگذر بسوی خاک من نقاب از رخ بر انداز آ قیامت پرده من که آمد در دیار من که شد تو در دیار من ز حبیب انم دست جنون نگذاشت بیکتا من نیکو کردی اول فرج این صید زبونم را</p>



مکن اوراق اجزائے حیاتم در شمع برہم	مدہ برباد این ظالم کتاب مستعار من
بدلق فقر شایبی میکنم از خوبی طالع	نہ جم دارد نہ کے این طالع گردون آرم
بخیاری قسم اے یار عیارم مکن پیمان	کہ بود این بھکار من کہ دل بردار کنار
ز بس محو خیالت در دل شہدایم	سوید قلب شہدایم کی شہدایم
بکام دیدہ ام صہبای دیدار نیرنگ	نمیدانی مگر گردون خمار انتظار من



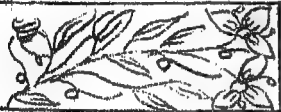
نیاز اعجاز عشق مستان سنج و شوگوی
و گزشتہ شعر بے لغزش کجا کو بقیار من



گلے شکفت جزو داغ جگر بر شاخ من	بہار سو خشن پیداست اندر لاله زار من
جنون بر خویش تن ناز در حبیب تار من	مغفلان بر خود شن بالہ ز پا خار غار من
نہا شد خالی از جولا لگری گرد و غبار من	نمایان ز بنیان میگردد آخر شہار من

<p>نزد وید و زین سیندام خبر دانه عشقت گچہ گچہ یم گچہ خدم گچہ اختم گچہ خیرم من از مہجہ میخانہ از خود میردم یار کہ از زلفت پریشانم کہ از دیو جیرم نہ آہ و نہالہ تنہا دارم نہ رشتہ بازیم بہر صید زبونی چشم داحم و امنیگر دم جہان با کثرت خود جنب و عدت ^{ست} نظر</p>	<p>نہ خوانا بہلم سر سبز گردو کشتہ گلزار من بیک حالت قرارم نہ چہ شد آب ہزار من کہ در دستم نماذا ایندم عنان اختیار من ہمین کفرست و ایمانم ہمین لیل و نہار من تماشا شائے و گر ہم دارم این آئینہ دار من بصحرائے کہ منیگر دم بود غنقا سکار من حسابے دیگرے باید بمفتوح شمار من</p>	
	<p>نیاز از من مجوز بہر در دیار و مانے کہ نمود ہج شے جز در دیار اندر دیار من</p>	
<p>با ادا ناز و شوخی از سر یاز من</p>	<p>دے خزان میگدشت آن یاز خوشنما من</p>	



چون نقاب لفت مشکین از رخ عارض نگند	شد جهان دیوانه روستای پریشان
خیزن جان جهان را سوخت و مانند برش	از نگاه ما گذر کرد آن بت عیارین
بسکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان	رفته جانم گسست از سبزه و زنا
عشق اسلامت و دینم عشق و دانست	عشق غمخوار است و مولی عشق یار غارین
دولت شاهی و چشم اشکبارم	دامن فقرم پر است از گوهر شهبازین
از خیال جبراد و خون دلم شد رنگ مشک	در نگه دارا می آید این نافه تا مائین


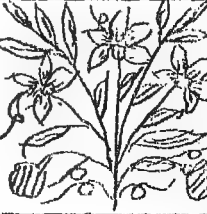


قوله

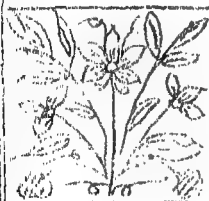


و در آمد بر سرم آن ساقی شرابین	از نگاه مست او دیوانه شد بهشیارین
می نیم پا بجای سر سر جای پا از بنجود	هوشمند انم چه می پسند از رفتارین
از خردش و جوش مستی بر سرم آید وستان	نیت خرد یوانگی کا دگر در کارین

<p>دین و اسلام قد آساقی سر گشت خواج چشم و راحت جان و قرار و بر دل جز مقام عشق آنگی نذار و لب لبلم</p>	<p>شد برهن جام و صبا جیه و ستارین رفقه اندر طرقة العین از من ایچ چارمین بر نیاید جز نواسه سوز از منقارین</p>
 <p>کار فرما شد جنون در ملک طایم آیین سخت دشوار است بار عقل در دربارین</p>	
<p>سرق پندار نیست اندر معنی اسرارین از محبت نظر مرکز بود اقبالیم ملک نور ذاتش بودم هر دم تجلی میکند در بنامه سببیم از توستی مستحکم است ای مسلمان کمتر باشد خبر ولا یتک عشق</p>	<p>نظاره رخس پیداست اندر صورت اظهارین چشم دل گشاید و بنگر دست بر کارین تاب دیگر سپیدم هر شعله دیدار من وز شکست در یخن شد پستی دیوارین ز نیجت در عاشق شده کافر دین کارین</p>

نمیست ده فغم تو در غمر قنطره روز تار من	زاده از سر سواد الوجه من آگه نه	
نقشبندی جنرال جانشین از منقار من	طوطی دستان سر آذوق و شوقم آئے	
رب ادنی می تواند و بر لبه هرات من	نیمت جنز آهنگ عشق آواز مویار من	
بیمن حسیکه و همار سایه دیوار من	بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهریار	
تارساند در مشامت بوی جهان عطار من	اے نیم گلشنی بان سواد کاتم بیا	
میدهد بنیای اندر دیده نظار من	حسن خوابان بهر عشق بنی شمال عنکبست	
حاکم عقلم بد شد از شیریار من	آند اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق	
چون بخود عرفم نمود آن قلعه زخار من	بچو دریا محیط انبساطه ام شد موج زار	
	<p>کویدار ابله نیاز انقباض اهل نیاز</p> <p>لطیفه فرما شد باحوال اهل الحاکم</p>	

سیر عشق مفتونست و مجنون	حریق قلبیه و النار مکنون
منید اند طیب آزار مارا	و کما یجوه منه حاج و قانون
نما تر دامنم اندر نظاره	برای نفسنا عما یطنون
شبهه اکبر است این کشته عشق	و مالک الهد و التقوی بمستون
بیا جانان بخشم لطف مرا	حضور الحی علی الاموات منون



نیاز آینه رخسار است اسه در دنیا
و خمر الدن تمسکو و مدنون



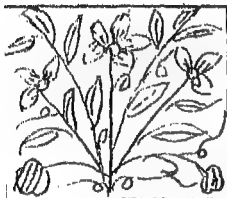
مدریض العشق مفتون و مجنون	سکون عینه و القلب مشرون
بخی مجوسه من کل حبس	فما مستجون هذا السمن مجون
و من یعلم تدایبه سوی من	فبخی بینه فلو طون

لَعَالِي حُبِّنَا عَمَّا يَقُولُونَ

فَاِنْ يَاعَدْتُ عَنْهُ كَاَتَ جَمْعُهُ

اَلَا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ الْحَبِيْنِ

تَرْحَمُ وَالْتَفَتْ مَخْوَعُشَوْقِ



بَلَاءُ الْعَشِقِ يَا اَحْمَدُ بَلَاءُ

وَاَلَا الْمَصَائِبُ فِتْنَةٌ مَشْحُونٌ



پیمان توبه بشکن و پیمان ساز کن

و در حقیقت هست و دواعی مجاز کن

کو تابی قطره دل زلف دراز کن

طرز و ادا و غمزه عاشق نواز کن

جو و وعطا و لطف با اهل نیاز کن

ایدل اگر غنای طلبی ترک آن کن

عید است صافیا در میخانه باز کن

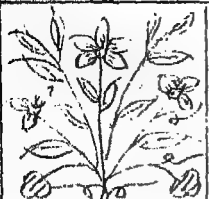



هنگام زهد و توبه و تقوی گذشت و رفت



بنکر به پیچ و تاب دل سوگواری من

بنا با تجلی جان بخش و دلکش

امروز در در عیش و نشاط و سرور است

کجی قضا عشت که دل را غنی کند

	<p>تا صبح وصل درنده به شب آید نیاز</p> <p>چون شمع آه در گریه بسوزد و گذارین</p>	
<p>شعله عقل بدر شد ز حد کشور من</p> <p>هر سر موسی منت هر چشم سر من</p> <p>ما هر دیان جهان گرد پری پیکر من</p> <p>دلبرم حور من و چشم تر دم کوثر من</p> <p>در مقامیکه رسید این دلکاپ پیر من</p> <p>چون ز افاق جهان گشت بلند آخر من</p>	<p>شاه عشق آمد و شد تحت نشین برین</p> <p>همه تن دیده شدم بهر تاشا کسی</p> <p>می شوند حلقه نشین بر خط مالله ماه</p> <p>و اعطا جنت من سینه پرداغ منت</p> <p>بس فرودمانده جلح ملکوت از پرواز</p> <p>یا فتد عالمیان تاب و گران نورم</p>	
	<p>تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز</p> <p>سایه سان باس پس پیروز بر برین</p>	

<p>زہر سوئے بیا سوئے محمد شو محمد شو بروئے قبلہ روئے محمد شو محمد شو اسیر حلقہ سوئے محمد شو محمد شو سراپا سیرت و خوئے محمد شو محمد شو بیاد لہ اودہ بوئے محمد شو محمد شو</p>	<p>دلا خاک رہ کوئے محمد شو محمد شو بہر دم سجدہ جان سو ابرو محمد کن تجر و پیشہ گیر از قید عالم دار باغ در با خلاق الہی شصت بودن اگر خوا بکن خالی شام از بوئے گلہا چنان</p>	
	<p>شیان اندر دولت کہ مہر خان خدا باشد فدائے شان دلجوئے محمد شو محمد شو</p>	
<p>آہو سے دشت ہویم از ناسوار میدہ دیدیم روئے جانان این پردہ لایندہ چو باد نو بہار سے برگشتم وزندہ</p>	<p>من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیدہ بد پردہ مائے و ہیے مارا حجاب دیدہ گل گشت غنچہ دل و بشتگیش داشتہ</p>	

چون آفتاب معنی بر جان من درخشید
 من نور ذات حقم ای صاحب بصیرت
 در صورت تم نظر کن اندر مرقع معلق
 روح اکبریم من جان خدا ایم من
 من جلوه گاه ذاتم هم منظر صفاتم
 آئینه پر صفایم جام خدا نمایم
 سلطان به نیازم چون سرد فرزام
 از جام عشق مستم مستانه استم
 از ابد گیر بر من بگذار گفتگو بهم

گشتم بچشم مردم چون مرد مکتوبیده
 در صورت تم اگر چه از خاک آفریده
 نقاش دست قدرت تصویر من کشیده
 از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده
 هم اصل کایناتم از نور شر آفریده
 هم عین دهم جدایم ایحد و برگزیده
 هم بنده نیازم مثل کمان خمیده
 به پا و به سر استم از تیر تیر کشیده
 نشنیده که فرشت در وید و ششیده



قول نیاز بشنوبینی ز خود بردن تو

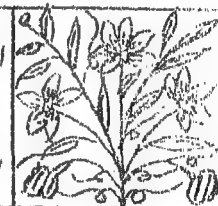


چون از خودی برای باشی خدایسیده

از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه	اے عکس نمای تو هر ذره چو آئینه
هر شب چو شب قدر است هر روز چو آینه	نظار گیانت را هنگام تماشایت
هم نور و سروری تو هم دیده و هم سینه	پیدا است و پنهان است هم صورت و هم معنی
هم عینک بینا نیست هم قفله وزین	این حسن مجاز مادر چشم حقیقت برین





اندر من داد هر دم را که دنیا نیست
روشن بود این معنی بر سالک دیرینه



بنی سیرت به محیط تنزیل فرقای
ادیب علوی و سفلی رسول انبی دجای
حبیب سید محبوب خاص الخاص ربانی

ز به عز و علا ستمتها اوج انسانی
امیر عالم امری شمه معموره حلقه
محمود کامل ذات و صفات حضرت یزدانی

<p>کریمے اگر م الحلفے سراپا فیض و احسانے چو شمع صبح در بزمش نماید ماہ کفایت ز تاب شعله حسنش کند خورشید رخسار بیک چشمک زداید از رخسار نگار امکا محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفا کہ اسے عبیدہ گوید بجائے قول سبحا</p>	<p>رحیمے رحمۃ اللعالمینے شافع خلقے درخشان آفتاب آسمان حسن محبوبے شبستان چہاں روشن ز نور ماہ تابے کند در یک نگہ واجب منا آئینہ دل را حق اندر نشان تشبیہ محمد نام خود فرما چہ وسعت دادہ یارب بطرف غلام ان</p>
 <p>نیان اندر دولت کر بزم گبریش جاگیرد نہ بینی تا ابد روستے پریشاں و حیرا</p>	
<p>علی مرتضیٰ مشککات سے شیر نیر دایہ امام دو جہاں سے قبلہ دینے دایا</p>	<p>زہد عرفہ جلال یو تر اے فخر ان سے ولی حق دہی مصطفیٰ دریا سے فیض ان سے</p>

میرزا حسن جانیختی همه جانان دلخوا	میرزا حسن جانیختی همه جانان دلخوا
بشکل و صورت انسان نمایان ذات الٰہی	بشکل و صورت انسان نمایان ذات الٰہی
کہ طالع گشتہ از آفاق عالم اینچنین	کہ طالع گشتہ از آفاق عالم اینچنین
زبان شمع شد در مدح او مرغ سخن گاہ	زبان شمع شد در مدح او مرغ سخن گاہ
برون از آسمان شد شعلہ مشتعل بر گاہ	برون از آسمان شد شعلہ مشتعل بر گاہ
کہ تصویرم مصور در کشد بر صورت آہ	کہ تصویرم مصور در کشد بر صورت آہ



چہ غم داری نیاز از رفتن تنہا ازین عالم
کہ سلطان المشائخ یار جان تست ہر گاہ



راہ تو د کوئے تو ہر راہی دہر کوئے
رو سویتو گردانم ہر طرف دہر سوئے

اسے جلوہ گہر دیت ہر وجہ دہر روئے
اسے قبلہ ایجا نم دے جان دل و جانم

<p>با آنکه مبرائی از دسده رنگ و بو می بینم انا الحق زن هر ذره بجز تو اندر دل هر قطره دریاست بوج اند اینجمله ضمایر امر حج توئی ایچانان</p>	<p>رنگ تو دُو بویقو هر رنگی دهر بوسه ما اعظم شانه گوهر تارے دهر موی خود بحر محیط است این هر تهر دهر جو تعبیر زقت اینک هر ماسی دهر ادسه</p>	
	<p>اندر ره عشق تو ز فست نیان از خود از فست کند دست این هر کا دهر موی</p>	
<p>کر بر سر بالینم نازان بخرام آئی تا پنجه عشقت مشد همدست گویانم این آه دل سردم وین رنگ رخ زردم اسه رشک میچایم از بهر دوا ایم</p>	<p>جان از سر تو یا بزم هم تاب و توانائی از قبضه دسقم شد دامن شکبائی بار از درون هر دم دارد سر رسوائ چون بر دل شهید ایم یک جلوه نقرائی</p>	

هم صندل در دهر هم سرمه بینائی

خاک به کوسه تو این طرفه اثر داره



بوسه به نیل و آرد از طره شکینش

از خود بر مید آفرین با هو صحرای



که سوا سے حق نہ ہیتم بود جود فی قبائی

بسجده که او مست پیدا ابلباس با سوا بی

که نماید ت سراجا بهمه جلوه خدا بی

نمن منت این من ز خداست خود نما

مسز دانکه دم زخم من ز کمال کبر یائے

همه این صفات و ذاتم که بعالم شهود است

نظرے بصورت تم کن بنگاه دیدۀ دل

همه تهمت است بر من که تو کویم منم من





همه دلبری و ناز است که بصورت نیاز است

چه نیاز شان حاصلست ترشیون دلربائی



زانت مرا اهدم و دمساز نگاہی

بر بود ز دست این دلم اعجاز نگاہی

<p>گر بر فگنی بر بت شیراز نگاہے اے رشک میسحا بمن انداز نگاہے کو کلا پر قد سیست سپرد از نگاہے</p>	<p>ہند و شود و چشم بیاہت بر پستد اعجاز نگاہ تو کند زندہ جاوید بر اوج تماشاے رخت کیت ہوا گہ</p>
 <p>چون ناز تر از نیت وزیے ز نیاز ست زید کہ برد افگنی از ناز نگاہے</p>	
<p>از جملہ مبرا یے و در جملہ در آئے از بہر شناسائی خود صورت مائی یکشان تو خلق بہت و گرشان جدا ہم دلق بیز داریے و ہم شکل گدا ہم دوش ز نارے و در بکد ہا</p>	<p>از خلق جدا ہستی و ہم در ہم ہا بے نام و نشان بودی و کجینہ پہنا بر وحدت ذات عرض کثرت ثبات ہم شاہ جہا نے ہست افسر شاہ ہم معتکف مسجدے و سیحہ بدستے</p>

ہم بارکش خرقہ و ہم رند قبا پوش	ہم زہد سراپائے و ہم ترک خطائے
ہم صوفی و رقاصی و ہم صورت مطر	ہم چو بی و ہم تارے و ہم صوت و صدا
ہم مالہ جاگنا ہے و ہم خندہ جانش	ہم سوزے و ہم سازنی و ہم درد و دوا
ہم بلیل شیدا می و زارے و زارے	ہم در چین و ہر گل جلوہ نمائے
ہم خط و ہم خالے و ہم چہرہ دنیا	ہم کاکل مشکینی و ہم زلف و دوتا
ہم خرمن گلزارے و ہم برق تبسم	ہم دیدہ فشانے و بالائے بلائے
ہم شورے و ہم قند و ہم آفت جانے	ہم غمزدہ و ہم عشوہ و ہم ناز و آدائے
ہم پنجرہ گاہینے و ہم تیغ و دابرہ	ہم تیرنگہ و رعد و سینہ آہائے
ہم غافل و ہشیارے و ہم پیش و ہست	ہم واعظ و ہم پیسہ و ہنچہ آہائے
ہم قاضی و ہم مفتی و ہم حکم شریعت	ہم گفتہ انا الحق و ہر دار برائے



ہم مرشد کل گشتہ بکل شہ جلیان

برر وے نیار آئی دارشاد نمائی



وے دیدہ بکو صورت ناسور چہرے

ویے لخت جگر سوختہ چون طور چہرے

ویے صبح صبح مشب و بجور چہرے

ویے جانن آزار سے دب بخور چہرے

معتوق بیدار ی و مجبور چہرے

افادہ بہ پندار دوی دور چہرے

ایے شب پرک دیدہ جان کور چہرے

چون قطرہ بدریائے دد شور چہرے

ایدل تو چنین در شغب و شور چہرے

اے سینہ من ریش دل از بہر کردار

اے خذہ من صورت گریہ بچ کشتی



اے راحت جان شکل غم آمدہ چونے

در معنی فی الفکم غور و نگہ کن

دلہ اب تو نزدیکتر است از رگ جانت

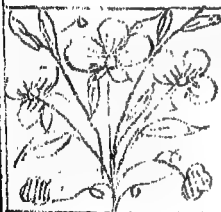
خورشید جمال رخ محبوب عیانست

جانان بجهانت چو دریا بقطرات

<p>مے نوش کن دہان ملب گور چہرہ در حرص بہشت و ہوس عور چہرہ بتکیہ این زند تو مغرور چہرہ</p>	<p>از زندگی افزائے لب ساقی سست ایسے زاهد اسفندہ بیار و بچدا سٹو یکجوند ہم قیمت این طاعت مہل</p>
 <p>بر قول نیاز است اگر علم یقینیت پس دیدہ و دانستہ بدست تو چہرہ</p>	
<p>بر چشمہ خور سحاب تائیکے در ماؤ تو این حجاب تائیکے بیسیم بفظ سراب تائیکے خوانم قصص کتاب تائیکے مانم بخود ی خراب تائیکے</p>	<p>بر چہرہ تو نقاب تائیکے بر دیدہ ما حجاب از ماست بر بجز حقیقتم گذر دہ یک حرف ز عشق خود سبق دہ بخود ز خود م کن و بخود دار</p>

<p>دارم ہوس شراب تائیکے واماندہ ز آفتاب تائیکے دیے جانمن این حجاب تائیکے</p>	<p>مستم بکن از نگاہ مست باشم بقلعات ذرات ایے دلبد من حجاب ہنسا</p>
 <p>گردان زدو کون بے نیازم گردم چے آن خراب تائیکے</p>	
<p>بحیرت اندرم ہستم کد امی نہ مینا د انم ونہ مے نہ جامی مگر در لامکان دارم قیامی کہ آنجامے سحر باشد نہ شامی ز تا بم شد عیان ہر خاص عامی</p>	<p>نہ انم کیستم مارا چہ نایم بحسن رویے خود شکار وستم نہ باشم بر زمین نہ بر سموات عجب جائیت اندر ملک جانم چو مہرم شد بدون از مطلع غیب</p>

وے دریا طعم دارم حوایے	نظارہ گرچہ فانی میسنمایم
ہموندم باز گردم نیز گاہے	ز وحدت سوے کثرت چون آیم
میدارم بیک شانے قیایے	بہر آہنے بشاینے دیگر آیم
کے شکل گل آیم خذہ فایے	گے بر صورت بلبل بنالم
منم در میکہ ہمے و جائے	بکعبشخ و درویرم برہمن
زمن بشنو بہر ملت کلائے	بہر مشدب کہ بینی نیست خرم



بیاطن ناز در نظاہر نیارم
بمعنی خواجہ در صورت نکلائے



خود تماشا و خود تماشا یے	یار من با کمال عنایے
غیر تش تاب غیر کے آرد	عشقبارنی بخوشتن دارد

خویشتن را بنجواش شید اگر د	در ازل دیده بر رخسار کرد
شد مسافر سکونت و آرام	در بطولش نمود عشق مقام
گشت مطلق بدام قید اسیر	شد چو جب نظاره دامنگیر
آمد اندر حصار شیشه پری	از تقاضای جب جلوه گری
متجلی شدن باین امثال	خواست آنخس بظیر مثال
نقش بسته جهان بو قلمین	ناگهان کرد امر کن فیکون
از تجلی نور ذات حبیب	شد هزاران هزار شکل عریب
وان دیگر از عناصرت و فلک	یک جای ز جنس جن و ملک
حسب درخواست حضرت اعیان	خود بر آمد بشکل دین اکوان
کاند و ظاهر است آیاتش	هست عالم تمام مرآتش

جز بکے نے چکو میت ہیہات	طرفہ تر اینکہ رائے و سرآت
جست و جوئے نمود باتگ و دو	لبیکہ اندر جہان کہنتہ و نو
کہ ظہور شش بود در و کامل	ہیچکس را نیافت این قابل
بہتر و خود برتر عالم دید	آختر الامر سویہ آدم دید
ہم در دو صفت لغت تشہی	منصف با صفات تنہی
دیگرے کس نبود لایق آن	زین سبب خلیفہ اش انان
کر بہ بینی تو با حقیقت عین	اوست آئینہ صاحب الوجہین
وجہ طرف نقایص عبدی	روئے سوئے خصائص ربی
جانب آن خصائص ربی	سجدہ اش با نقایص عبدی
نیت در و ہر غیر او موجود	پس ہمون ساجدست و ہم مسجود

پس بود عین او همه اشیا	جز عدم نیست غیر ذات خدا
کرد کوتاه قصه های دراز	بجمله است آنچه گفت نیاز
کن نظر جانب کلام الله	بایدت که برین دلیل گو او
ذکر مبدء کام و بے زبان او است	امر چے هست روح و سر خداست
نشوئی صورت پاک و حامی	خف در بند جسم در ماسے
حیف نه نشوئی کلام قدیم	باید که هر دم هست با تو کلیم
لیکن در ماسے گوش خود کن باز	همه عالم پرست از آواز
بند سازی ره شنیدن را	باز گردن بهین پس مست را
ان حدوث و فنا بود مرفوع	نشوئی یک کلام نامقطوع
نه این سبب نام او با خود شد	اولی آن ترش چو بجد شد

از حضورش بساط نور گرفت	عالم صحت از دظهور گرفت
فیض بخشای هر سخن او شد	رونق افزای سخن او شد
نام آواز در جهان بنده	کر با نهار و نیا در دے
کن فراغش خویش را در پیش	بشنو آن بانگ پر سر دراز گوش
ذات بے کم و کیف نور بسط	غرق شود میان بحر محیط
دین تعین بود همه ظلمات	نور بیزنگاه است وحدت ذات
بیش تو نور سر بسرا این است	دید با سبب دلت که نابین است
بوی غنیمت کجا کجا بد بو	ورنه وحدت کجا و کثرت کو
چه بدانی حقیقت مستور	تو که هرگز ندیده آن نور
بر دلت مکه شود ترا پسدا	تا نیفتد شعاع نور خدا

کامیابمہ ظلمت است و نور دیگر	کے شود این و آن بہم ہمسر
ذات مطلق مثال کل باشد	ہمدرد فیض جسد و کل باشد
دین دینی و تعین است چو خار	میکشد ہر یکے از و آزار
کل شوی کہ نظر بکل آ رہے	دامن جان کس نیاز آ رہے
در بتقدید خار در ما پنے	خود بر سنجہ جهان بر بخانے
تو نہ آہنے ہر اچنہ فہمیدے	کل نہ دیدے تو خار را دیدے
توئی نو خاستہ گل از گلشن	خار دانستی و شدے گلشن



اندرا ان خار و گل تو فرق کن
گرچہ ہستند از یکے گلشن



آدمت بین هر سو که آید	یا عین گناه	میدان به بین این یکی و آنجا	مرات آهلی
فرد تاشای رخس آمده برون	از جمله خلوت	که دلق بگرده که صورت و آید	با حشمت جانا
اگر سو کلیا شده تا تو برون	در پرده مر	که کرده میت آمده تسبیح عیسا	چو شیده کلا
که متکلف معجزه کنج آفتاب	پنهان جهان	که شاه محفل شده آن سخن	ریشک و دریا
از رشتنه عارض از تابش	در کاکل خال	آورد برون این یکی و آنجا	هر شام و یکجا
گمراه طریق اگرش غیر است	ای طالب مولی	بینی همه دگر همه این و شما	آه سو که آید
ما نقد نیان آبی برون از چشمه	اگر عاشق حق	زان پس خدا با شوی بقیه خدا	در هر یک کاه

مستزاد

در کسوت نوا آمده آن را برون	هر شام و یکجا	که هر درنده بسو همه دنیا	که صورت آید
که فرش گله غرض گله بحر طبع	که صورت قطره	که شکل خدا آمده که گوشت کیمیا	کاه و یکجا

که دلق بر کرده ببار بر آید	در شکل گدایان	که تاج بر آید هجرت مطلقاً	در صورت نشاء
که پیکر لیلی شده خود جوهر گوی	بر سینه خوبه	که منقل محنون شده گردیده	با حال تباها
که خنده کنان رنگ گاه بگیند	در فصل بهار	که نفوس نان صورت بشید	با ناله و آه
از روشنی چه فریبای هست	این نور هدایت	وین ظلمت کفر است کفایت	از زلف سیاه
گفت چو خود یکیش شئی	در حضرت قرآن	زبان پس بچه سواد و بیگم	خبر ذات الهی
در خلق تیار این سخن حقیقت	به پرده مهر	این راز نه کنایه کنج بشمار	با حفظ کلام

ایضاً

سیر خفه از مطلع انوار آید	نا دیده ایمان	از بهر ظهور حق اجبار آید	بر خود نگار آید
خود گفت انا الحق و برادر آید	سردار جهان	خود بود که آن برادر نگار آید	تندیر همان آید
خود بود که به شاخ شمر آید	در صورت انگور	خود خمر شد از ختم شمشیر آید	در هوش گمان آید

خود متکلف بسجده تسبیح بدستش	بر روی مصلّا	چشم و زور و مکیه شتر بر ما	بهروش و ان
گه در هم نه ز یاد گه در حضور	گه طالب اینها	گه دست ازین شسته گه بر آید	یا بنده آن
گه شعله نور شده بر طور افتاد	تا خلق ببرد	گه نار شده صدمت گله بر لب	بگفت ریا شد
گه مصحف قدس آن گه مدبر	گه دانه تسبیح	گه بار شده صورت ز نار بر آید	از کفر انسان
گه نرم دل صاحب اخلاق حمیده	تمش احمد	گه بر صفت ظالم غرور بر آید	قتال زمانی
گه زاله و گه بن گله بر محیط است	گه شکل جالب	در خط بدریا شده هموار بر آید	آن بود که آن
در شکل تیار آمد به این شمشیر	باغور نگه کن	خود نیست تیار ز مالک بگفتار	نادان بگفتار



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>عليه الصلوة و عليه السلام وصي نبی و وصی خدا نثار جهان را دیت آبرو جگر گوشه شاه مشکل کشا شهادت از دایقه شیب زین که نامش علی هست و زین العباد شنیدیم او را از روی کتاب بصدق رصفا خلق را رهبر است</p>	<p>الهی بحق — بنیہ انام بحق امام — علی مرتضی بحق بتولی که نه هرست او بحق امام حسن مجتبی بحق امام شهیدان حسین بحق امام شه دین و داد بحق امام که باقر خطاب بحق امام که او جعفر است</p>
---	--

بحق امامی که موسی است نام
 بحق امام علی رضا
 بحق امام محمد تقی
 بحق امام نقی رضا
 بحق امام علی عسکری
 بحق امامی که مهدیت آن
 بحق همه ذرات رسول
 بحق مجبان و اشباع شان
 بحق بنائے که بیت الحرم
 بحق ملائک که بر القیاد

انوار یافته مشرع و دین انضام
 لقب ضامن و ثامن آید و را
 که دین نبی شد از و میجی
 شفیع ضلالت بر و جزا
 که سوئے حقیقت کبریه بر
 جهان شطرنج کعبه شود ادبیان
 که هستند شان جلال اهل قبول
 بحق غلامان و اتباع شان
 بود نام او کعبه الله جسم
 کمر بسته انداز سر اعتقاد

بحق صحایف که پراهنیا
 بحق همه ادیبانیا
 بحق کسانے که با مصطفی
 بحق کسانے که با مرتضی
 بحق شهیدان دشت بلا
 بحق شهنشاه دین غوث پاک
 بحق غلامان این بارگاه
 بحق کسانے که دیوانه اند
 بحق حریفان رندانه و سن
 بحق قلندر و دشان خاک

بتعلیم خلق آمده از سما
 که بودند شان خاصگان خدا
 شهادت گیرفته اند رغا
 رفاقت نمودند اندر و غا
 که جان باختند در رخت سدا
 بوازنده از سبک تاسماک
 که هر فرد فرد است عالم پناه
 بشمع جمال یق پر دانه اند
 که از جام عشق تواند باره کش
 که دارند از سلطنت تنگ و عا

سبحونم الحمدی اندو شمس الیقین	بحق مشایخ که در راه دین
بهر و بیج دین عمر که دند بدل	بحق کسان که در علم و فضل
که هستند دین را نصیر و معین	بحق که ایمان دین متین
که دارند در پارسائی کمال	بحق صغیران پیران سال
علیهم تقویٰ باب الافلاح	بحق جوانان اهل صلاح
که بر دین و ایمان شده مرگشان	بحق همه مومنان جهان
که آتی فیسیم دانت الکتیم	گمان مارا به بخش اے کریم
بفضل خود آسان بکن ای خدا	بهر مشکلاتی که داریم ما
آفات طوفان عالم نپاه	راوند کشتی نوح را
بناشی اگر تا خدا چون میم	بگرداب آفات افتاده ایم

من الحمر بالمعصية والمهمل	صرفنا اللبائس وآياها
لقد انقص الحمر مال الحزن	نگاه به ما اے خدا بر فکن
به تبعيت نفس اتاره ايم	ز بلیس ابلیس نا چاره ايم
بکن و در این نفس و شیطان ما	بجایتم بدو ایخند انین ملا
بر آور بلطف خود اے ذوالین	حوادث باران ابن النحن
رواکن خدا یا با حسان خویش	بهر احتیاجی که دارند پیش
که مفلس مانند ایشان نصدق	برادر باب ایمان کتاب رزق
بر ایشان کتاب انعام را	شفاده مریدان اسلام را
نماے فرايض بلطف و عطا	بکن از سر دینداران ادا
که در ره نیامند نقص و ضرر	نگهدار بر حال اهل سفر

کسانے کہ مخزون دافسزده اند
 ترجم علیهم روف العباد
 کسانے کہ دند خود را خراب
 تفضل علی عالم یا کریم
 بدو مومنان را توفیق و تفضل
 علامات کفر از جهان دور کن
 بدین نبی روفتے ده تمام
 بدو حاکمان را توفیق خیر
 تفضل علی جملة المؤمنین
 خصوصاً بحال من زار بن

سحب علی نیز غم خورد و اند
 اجرهم من النار يوم التصاد
 بغهائے آل رسالت آب
 با حائل المستمر القدیم
 بکن کافران را ذلیل و ستر
 همه کافران را توفیق معبود کن
 که بر شرع قائم شود خاص و عام
 که ایشان نباید ضرر بار و غیر
 لیلاً یکنوا من الضاء لین
 که جز تو نخواهم بدینا دین

بلائی مرادہ ز جنگ بلا	بلائے کم بر پاست بر مارنا
بدہ قوت دل زدین خودم	قوی سینہ کن از یقین خودم
ز نور هدایت چراغم فروز	شب تار مارا بکن همچو روز
منم در جهان پر گنہ عیب کوش	همہ عیب من پوش عیب پوش
وضیعت عمرے بطول الا مل	و گنت مَصْرًا بسو و الحصل
ہول و ظلم و جہولم چنان	کہ گویند مینندگان الامان
بسا کمر بان از تورہ یافتند	بریدند از خود ہوسافتند
چہ باشد مرا ہم کنی رہبری	کہ گردم نہ رہ عیب و نقصان برے
بدر حرقتہ زور و مکہ و قریب	کہ بر فقر کیے بخشہ این جامہ
لسانے مع القلب فی الاعتراف	یسو الخصال و بالا عتبات

بقید تن و بند جسم اسیر	منم پائے در گل توئی دستگیر
توئی داور داد و دریا درس	توئی بیکس وز دور از دور کس
توئی شاید بنم کون و مکان	توئی نوز بخش زمین و زمان
منم بنده پر گنه شد سار	توئی آفریننده آفرینگار
فان لم تکن یے شفیق رفیق	اکن مے محیط البسلا یا غریق
منم باهی قلزم بیکران	که افتاده ام در سرباب جهان
بخشکی همه عمر سر کرده ام	در امواج خاکی بسر برده ام
بهر سوئے بحر خودم بدین سرباب	که از پائے تاسر شوم غرق آب
در معرفت بر دل من کنایه	که ناید نظر جز تو از ماسوایه
و آیت من لدنک الضمیر المنیر	فانک علی کل شیء قدیر

بگیر از من دماسن و ماییم
 خطی بر کناه و جودم بکش
 شراب محبت بنوشان مرا
 ندانم که من کیستم خلق کو
 خبر ده الهی مرا از آن مقام
 ز دنیا و دینم همین است و بس
 بجلی ده اے شعله نور من
 ز خود بجودم سزا آذو الجلال
 بده تاب اے نور جان بالجل
 سحاب نمود مراد و رکن

که این هست گمیری و ترسایم
 خلاصم بفرما ازین کنگمش
 جدا ساز از اهل هویشان مرا
 بجز تو ندارم بکس گفت گو
 که بے صوت میرود اینجا کلام
 من دانم و نه مرا هیچکس
 بسوزان بیک جلوه طور من
 فراموشیم ده زهر قیل و قال
 اذان پیشتر که بیاید اجل
 تنم راز نور است پر از نور کن

نماند مرا از اسم و رسم اثر	ندارد کسی از نشانم خبر
تو باشی همیشه بملک وجود	شهنشاه و سلطان تخت شهود
بعجز و نیاز من اے بے نیاز	تلف بفرما و با من باز
غلو بے لمن قلبه المستینز	نبور الاله العیلم الخبیر

تمام شد مناجات حضرت نیاز قدس سره



تبصیح اعلاط دیوان شریف

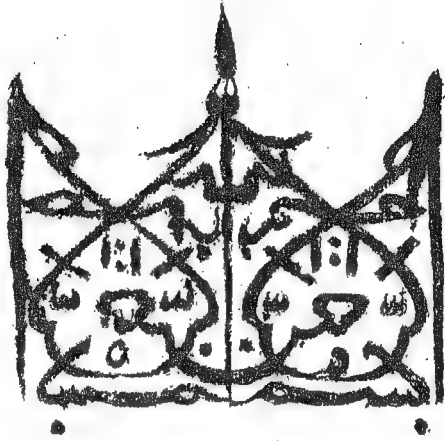
صفحہ	سطر	غلط	صحیح	۱	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۴	بکو	گو		۴	۴	زیابینے	زیابینے
۵	۵	راے	راے		۵	۵	جانت	جانت
۱۰	۱۰	آئندہ	آئندہ		۱۰	۱۰	خواربے	خواربے
۹	۹	فشام	فشام		۹	۸	بگو	بگو
۱۰	۱۰	خودے	خودے		۱۰	۲۲	ہر زبان	ہر زبان
۸	۸	برنا	برنا		۸	۸	سرایا	سرایا
۹	۹	مار	یار		۹	۵	بے سرائندہ	بے سرائندہ
۸	۸	یزنا	برنا		۹	۲۴	کرہ	کرہ
ایضاً	ایضاً	یردلم	بردلم		۲۵	۲۵	جویدے	جویدے
۱۳	۱۳	کر	گر		۲۶	۲۶	رودے	رودے
ایضاً	ایضاً	یارے	باریے		۱۰	۱۰	خوبس	خوبس
۱۱	۱۱	گشت	گشت		۲۷	۲۷	مردن	مردن
ایضاً	ایضاً	انکور	انکور		۶	۶	دزخان	دزخان
ایضاً	ایضاً	کو	گو		۹	۹	کردی	کردی
۶	۶	السن تانم	السن تانم		ایضاً	ایضاً	شدودہ	شدودہ
۷	۷	ناسے	ناسے		۲۸	۲۸	بکوسم	بکوسم
ایضاً	ایضاً	بج	گنج		ایضاً	ایضاً	خیرت	خیرت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	۲	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۸	۳	بجنا بس	بجنا بس		۳۷	۵	پر سائی	پریشانی
ایضاً	۴	تنت	تنت		ایضاً	۸	سر سینے	سرستی
ایضاً	ایضاً	نکرت	نکرت		۳۸	۸	لگا ہے	لگا ہے
۳۹	۹	کو سے	گو سے		ایضاً	۱۰	گرہ	
ایضاً	ایضاً	ریا سے	ریا سے		۴۰	۴	بازو لے	بازو سے
۴۰	۱	بگنجی	بگنجت		ایضاً	۹	یاد	یاد
ایضاً	۷	کر	گر		۴۱	۱	کر	گر
ایضاً	۱۰	ر	ر		ایضاً	۷	معنے	معنے
۴۲	۷	کوشہ	کوشہ		ایضاً	۹	بنکر	بنکر
۴۳	۳	حسام	حسام		ایضاً	۱۰	کر	گر
ایضاً	۱۰	سحر کا پتہ	سحر کا پتہ		۴۲	۱	کر	گر
۴۴	۳	کر	گرد		۴۳	۱	کشت	گشت
ایضاً	۹	بگشت بن	بگشت بن		ایضاً	۲	کداسے	کداسے
۴۵	۳	کبر	کبر		ایضاً	ایضاً	گدا مارے	گدا مارے
۴۶	۱	بیر	بیر		ایضاً	۴	دریاد لے	دریاد لے
ایضاً	۲	اصفا	اصفا		۴۴	۱	نالو	نالو
ایضاً	۳	کل	گل		ایضاً	۴	کو	گو
ایضاً	ایضاً	فرد	فرد		۴۵	۹	از	ہر
ایضاً	۸	کر	گر		۴۶	۶	جواہم	جواہم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	۳	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۸	۳	گلزار	گلزار		۴۲	۶	پارہ	پارہ
ایضاً	۱۰	گیر	گیر		۴۳	۹	شمش	شمش
۵۰	۲	کاسے	گاہے		۴۵	۲	کل	گل
ایضاً	ایضاً	تنگ گستا	تنگ گشت		۴۶	۷	تسٹام	تسٹام
ایضاً	۱۰	کیر	گیر		۴۷	۳	روریش	روریش
۵۱	۳	رتیہ	رتبہ		۴۸	۳	تھا	تھا
۱۱	۱۰	کم	گم		۷	۲	شعر	شعر
۵۲	۱	کشتم	گشتم		ایضاً	ایضاً	دریاے	دریاے
۵۳	۵	بیسر	بیسر		۷	۸	رتبہ	رتبہ
۵۴	۳	گوشت	گوشت		۷	۳	آئینہ	آئینہ
۵۵	۱	پیش	پیش		۷	۷	کہ	کہ
۵۶	۸	از	ار		ایضاً	ایضاً	مکاہ است	مکاہ است
ایضاً	۹	یکبار	یکبار		۷	۶	ابن سخن	ابن سخن
۵۸	۱	یدتر	بدتر		۷	۸	عرقم	عرقم
ایضاً	۶	ازادے	ازادہ		۷	۱	حری	حری
۵۹	۳	ہو	ہو		ایضاً	ایضاً	قلبہ	قلبہ
ایضاً	۷	یوس	یوس		۷	۱	ہیر	ہیر
۶۰	۲	خر	خر		ایضاً	۱۰	باس	باس
ایضاً	۵	کردہ دن	گردیدن		۷	۶	کر	کر



صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۸	۱۰	گشت	گشت	۱۰۷	۲	مٹالی کل	مٹالی کل
۸۹	۸	رہیدہ	رہیدہ	۱۰۸	۲	کہ دلی	کہ دلی
۹۰	۳	کیانت	کیانت	ایضاً	ایضاً	رحال	رحال
ایضاً	۹	خلیفہ	خلیفہ	ایضاً	۹	رجم	ازخم
۹۱	۳	نکہ	نکہ	۱۱۰	۵	مٹ	تمثال
ایضاً	ایضاً	گہر لاش	گہر لاش	۱۱۳	۵	کنہ	کنہ
۹۲	۱	کوے	گوئے	ایضاً	۷۸	اشباع	اشباع
ایضاً	۵	سمر	پیچمر	۱۱۴	۷	سمر	سمر
۹۳	۹	واللہ	واللہ	ایضاً		راہار	زافات
۹۵	۷	سرتو	سرتو	ایضاً	۹	ذوالہین	ذوالہین
۹۶	۸	مار اس	ناز است	۱۱۶	۷	بنیتی	نبی
ایضاً	۹	حاصب	حاصت	ایضاً	۹	تفصیل	تفضل
۹۹	۳	بکو	بگو	۱۱۷	۹	حرثہ	خرقہ
ایضاً	ایضاً	بیارد	بیاد				
۱۰۲	۳	کہے	گئے				
۱۰۴	۵	درد	درو				
۱۰۵	۶	یارا	یاردا				
۱۰۶	۳	کوس	گوش				
ایضاً	۸	عید	عبر				

۱۰۰

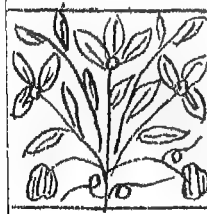
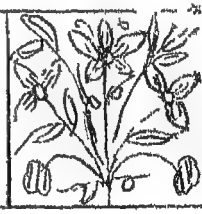


گر کون و مکان منظم سپردنگ نہوتا
ہوتا نہ اگر اسکے تماشائین تبحر
کر شان ہمیکے ابو جھل پہ کہلتے
اسرار حقیقت کے خبردار جو ہوتا
اس مکان سے باہر سے تعمیر سے کہنے کا پایا

نہر آن میں اور کیا یہ نیا ڈھنگ نہوتا
حیرت سے میں آئینہ منظر دنگ نہوتا
اسلام کے لائے میں اد سے تنگ نہوتا
ہفتاد و دولت میں کہہ جنگ نہوتا
ورنہ دل آگاہ میرا تنگ نہوتا

	<p>گر پردہ غفلت کو تو بس نہ اوشٹا اسے عشق نیا آگے تیرے سنگ نہوتا</p>	
---	--	---

<p>برقع عباب کا نہو برقع عباب کا چہرہ پہ تھکے پائے میں پردہ نقاب کا اس میں قصور کیا ہے بہلا آفتاب کا میرا کب کرے تجھے دھوکا سرب کا</p>	<p>چادر نیسے موج کے نہ چہیے چہرہ آب کا اپنا ہے کچھ قفر ادوام ہے کہ رسم آنکھ میں بندے ہوئے تو پیرن پستی کس کام کے یہ ہستی موہوم کائنات</p>
--	---

	<p>اپنا حجاب اچھے تو ایمان نیا اوشٹنے میں تیرے ہوتا ہے دھنا جکا</p>	
--	---	--

<p>کوئی ان جی کی آخر موت ہے پہر پڑتا یہ ان اب وح قدسی (د) و نمازین پڑتا</p>	<p>تہمارے غیبتیں کر جانکی دینے سے میں اڑتا کہان عیشہ کا سنا کہان وہ موت پڑتا</p>
---	--

زیا رنگا عالم آج ہے یار و حزار اپنا	کہو جاسد کو تو بھی ہند میرے ایسا کرنا
اگر پروانہ بیل کی طرح مرنے سے ہر دم	یہ رونا شمع کو اد کے لئے تا صبح کیوں پڑتا
یہ نیکی کی تیرے واسطے سب کھل جاتی	شرار تو مے محبت میں اگر اگر کے توڑتا

نیا ز آخر شیر اول تخت ریا عالمین ہوتا		
غصہ غشا ک غفلت سے اگر یہ خوب بچتا		

ایدل جناب قدس میں تو کب رہا ہوا	دنیا کے ہے اندھین ابھی تو نہ ہوا
گنجائش خیال طلسم جہان کہاں	انکھو نہیں جسکے جلوہ حق ہو رہا ہوا
خطرہ کو جب جہاد کے دل سے نکال پئے	یہ بیطرح کا چور ہے گھر میں دھما ہوا
معیار عشق پر زہمت لگا کے دیکھو	پکا جو ہے طلائی کسوٹی کا ہوا

گھر کو تو اپنے ہستی کے دریاں کر نیا ز		
---------------------------------------	--	--

ایسی سے حق کی پہرہ رہا بسا ہوا

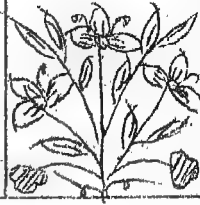
دہ شوق ماحقہ قتل جہان پر ہوا	کیا بھانے کسی گہات میں نکلا کا ہوا
لیکن حیرانغ داغ سے کچھ ہے ہوا	اپنا تو ملک لہی کہی سے او جگر گیا
ممکن نہیں جو پہر بنے یہ گہر کھسا ہوا	دل غارتہ خدا ہے صنم اسکو مت گرا
ہر چند آہ و نالہ صبح و سہا ہوا	ہرگز نہ آئے مہر تچے میسرے حال پر
اوس غنچہ لب کو دیکھا ہے جنے ہنسنا ہوا	ہوتا ہے کوئی خندہ گل سے شکفتہ دل
کہہ کیا کر گیا دام سے چھٹ کر سنبھلا ہوا	اسے مرغ دل او کھڑ گئے جبال و پربتیر
باو کے پوین پیر میں اپنا بسا ہوا	پہو لائیں سہاتا ہے جامہ میں اپنے پہو
بن جے لے جو بنگے یہ کافر دہا ہوا	بیٹھا نہیں ہے ایسا میر سے دین و غم
سوا باریچ رہا ہو جو اسے دٹا ہوا	مارا تمہارے زلف کا ہرگز نہ بچ کے

اس واسطے میں صاحب فکر رہا ہوا

ہو نہیں نیاز مند جناب امیر کا



سین سن کے شور عشق کے حالات ایتار



ڈر ڈر کے دل بغل میں ہے جاتا و مہا ہوا

خوش و بیگانہ آشنا دیکھا

عشق میں آعجب مرادیکھا

چہرہ یار جا بجا دیکھا

نکتہ ایمان سے واقف ہو

سننے او سکوستا ہے یاد کیا

بلکہ یہ بولنا سکلف ہے

نہ کو بیٹے او سکاماسوا دیکھا

دیکھتا آپ ہے سنے ہے آپ

آپ کو ہر طمع ہٹا دیکھا


دید اپنے کی تھی او سے خواہش

شکل بلبیل میں چھپا دیکھا

صورت گل میں کہل کہلا گئے

آپ کو آپ میں جہلا دیکھا

شیع ہو کر کے ادھر پر دانہ

کر کے دعوے کہیں انا الحق کا	برسر دار وہ کہنچا دیکھا
	<p>تھا وہ برتر شہاد سے نیا نہ</p> <p>پھر وہی اب شہاد ما دیکھا</p>
<p>یار کو ہمینے جا بجا دیکھا</p> <p>کہیں ممکن ہوا کہیں جب</p> <p>کہیں بولا بلے وہ کہے است</p> <p>کہیں بیگانہ و شش قطر آیا</p> <p>کہیں ہے بادشاہ تخت نشین</p> <p>کہیں عابد بنا کہیں زاہد</p> <p>کہیں برق صا وں کہیں مظہر</p>	<p>کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا</p> <p>کہیں فانی کہیں بقا دیکھا</p> <p>کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا</p> <p>کہیں صورت سے آشنا دیکھا</p> <p>کہیں کاسہ لے گدا دیکھا</p> <p>کہیں زب و لہذا پیشوا دیکھا</p> <p>کہیں وہ ساز باجتا دیکھا</p>

کہیں وہ در لباس مشوقان

بر سر ناز اور ادا دیکھا



کہیں عاشق نیاز کے صوت



سینہ بر بیانِ دل جلا دیکھا

تھمارے دو بچیں جتنے سناں پہی ڈھیر دیکھا

اور تیرا عطا گرا پڑا جسے اور بکتر ناپا دیکھا

جو ایک چوکی میں جبر سے کل ہوا اور ایک قصہ بے پایا

ساک عالم میں تو نے ہند کم کوئی بھی مثل جلا دیکھا

وہ مست میخو را دہ کو آیا مگر یہ لالچ ہی اسکو لایا

کہ تیرے خون کو شراب گلگون دل اور جگر کو دیکھا

چمنیں نہ کس کہیں جھجھکاراویسی آنکھوں کو دیکھ کے

کہیں چمنوں کے غم میں بس بے کیا چوٹا دیکھا

تھمارے گھر کو نیچے زلفوں کے دیکھ کے کیا مثال کہی

براے گفتن مگر یہ کہتی کہ تیرے زیرِ سیماں دیکھا

انہیں چھو کا کہ چہرہ اس میں ابدی ہے یہ دھوکا عالم

جو کچھ کھاتا سو فٹ جو پیکہ دیکھا خیر دیکھا



نیاڑا سیاہی پر حق کہ پیرِ رشید ہوا لیا کا



بتا تو استیناس نبی کے کوئی بھی بن بوتر اپنیکھا

فردوس ہوا اس شکستے نو وہیں کوس کوچ بجا دیا

سودہر ایک ذرہ میں عشقے بہین اسکا جلوہ دکھایا

کہ نعنات کے قید سے مجھے ایک دم میں چھڑ دیا

تو لے سیر چسپ سے سا قیاس خم کو یکے جھکا دیا

غضب ایک شیر کو اسلے تو لے تستان کو چلا دیا

نہ دکھائی دیکے تجھے کہیں کہیں جو کیسے بچھا دیا

جو میں آمد آمد عشق کا مجھے دلتے فردہ نہا دیا

جیسے دیکھنا ہی محال تھا تھا اسکا نام و نشان کہیں

کردن کیا بیانیہ بخششیں اشرار کے لطف نگاہ کا

میرے چہلے کے لئے ایک جبر سے بھی اس شراب کا بہت

تجھے عشق دل ہی سے کام تھا نہ کہ اتھو انوکھا پہونکنا

تیرے سامنے یہ چہان چہن کہ میں دہندے کے شرب





کہ کہیں میں نیارہ ازل تیرے شعر کے کا شتیان



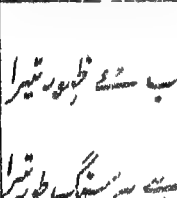


غزل ایک دوسرے اور کہ یہ تجھے حنفی فکر سا دیا





وہ میں محو حیرت و یخزدی مجھے آئندہ سا بنا دیا

تو نے اپنا جلوہ دکھایا جو نقاب نہ نہ سے ڈھکا دیا

<p>سو گشتش سے دامن باز کے او بھجے رہی نہ مٹاؤ سو جگا کے شور مچوئے مجھے اسن ملا میں ہر دیا تو نے ایک چہونکے میں ایسا اویسے دلائے ادا مجھے ساقیا نے آتشیں کا یہ جام کیا پلا دیا میرے کاہ مہرے نے مشتعل ہوا دے لیتا دیا</p>	<p>وہ جو نقش پاک پر ہے تھے منو اپنے وجود کے کیا ہی صحن خواب عدم میں تھا تہا زلف پاک پر نہا چہنگاہ رقیب سے پڑی اس گلین تہی مری خاک رگ پلے میں آگ بھڑک اویسے پھوٹے پڑا تہی بن یہ نہال شعلہ حسن کا تیرا بڑھ کے سر بفلک ہوا</p>
 <p>جہی جا کے کتب عشق میں سبق مقام فنا لیا جو لکھا پڑھا تھا نیا زنی سو وہ فنا دے پلا دیا</p>	
<p>دوسرا اوسکا قدم پہر عیش کے بالا ہوا دماں پہنچکے کچھ نہو چھو کیا سے کیا دہا ہوا صاف مطلع ہو گیا جو تھا بیان دماں پہنچکے</p>	<p>خافاہ چشت میں حسینے قدم پہلا دیا قالب تو سین او کے آگے ایک ہے ادنی مقام نقش مہر مٹ گیا نام و نشان سب تہ گیا</p>

وہ نہ اون مرد و نہیں: یہ بنگو مسیحائی	سخت شکل ہے دل پہر ادسکا آنا اسطرح
	
کیا ہی جیکو بہاتی ہیں باتیں یہ تیری آغیان	قول حق ہمتو سمجھے ہیں میان تیرا کہا
	
از ماہ تابا ہی سب سے خوب تیرا	معور ہو رہا ہے عالم میں نور تیرا
تو نور ہر شر ہے ہر سنگا طور تیرا	امرا احمد سے آگاہ ہو جو جان
ہر کاغذین ہوں پا تا معور شہر تیرا	را نگہ تک ہی ہے تیرے ہی کو پنا
پہر دے دور کب ہو قرب و حضور تیرا	جب جہین یہ سمائی جو کہ ہے ستودہ
تجھ کو رہے مبارک حباب: تصور تیرا	بہا تا نہیں ہے داغ و جزوہ حق مجھ پر
گر سر معرفت کو پا دے شعور تیرا	مہر ت کے ہیں یہ جلوے نقش و نگار کثر
	
گر حرف بنے نیانی سرزد نماز سے ہو	

	<p>پتلی میں خاک کے ہے پیار غود تیرا</p>	
<p>اپنے ہی مہیج یار کا دیدار دیکھنا آئینہ دار طلعت و لہار دیکھنا ہر رنگ میں ادسیکو نمودار دیکھنا بازمی ندی جو یار میر سے یار دیکھنا انکار و مان نیکھو ز ہنسار دیکھنا</p>		<p>اے دل کہیں سجا یوز ہنار دیکھنا خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کرے نیرنگیوں سے یار کے حیران نہو جو ایدل قمار عشق میں شک کہیں کیوں کہ نقد جان طلب کرے وہ شوخ لہرا</p>
	<p>ہرگز دو انیکھو اس غم کی آنیاز مب را حقو سے اسکو نمودار دیکھنا</p>	
<p>کیا بن بنا اور سچ سجا مجھ کو اتنی ہی نسبت جو بن کے مدہ میں ست ہو ہوا کا اتنی ہی نسبت</p>		<p>خواجہ معین الدین کچھ آج و بوقت ہی نسبت پہلو کی گڈوے ہاتھ سے گانا بجانا سا نسبت</p>

چہ بیان اُنک سے بہرین تیغ تیان لڑین	کس طرز مغسوفانہ سے جلوہ دکھائی ہی نسبت
۱ سنگ سکیان گلبدن رنگ پستی کارن	کیا ہے خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہی نسبت



نازداد سے جو منا خواجہ کے چوکھٹ چونا
دیکھو نیان اس رنگ میں کسی سہاٹی ہی نسبت

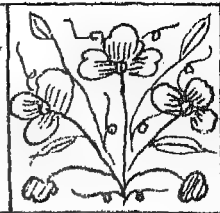


یہاں نہ اسے الامان نہی مان خدا کو توٹ
ملت و مذہب کے قید و سننے کے سب چھوٹ
پت گیا کو چہ تیرا شیشی دھونکے پڑوٹ
تیرے آنگہ و بگین سنیہ پھی بری سے کوٹ
جی کہ وہ رہا ہے ہی شنت نگہ سے چھوٹ
سانس کو اب تک تو چہاٹی میں رہا ہی گھوٹ

شکر غم اپڑا اقلیم دہر توٹ توٹ
دیکھ کر نیرنگیان تیرے ایلن مل
تک بچا پانوں کو سنبھلا ہوا کھر سے کل
کچہ ہی تھیں ہے مردت اسے میر ناٹنا
ہاتھ ہاتھ کے کب آتی ہی میان پھر کر
کریم درواہ بدام کا ہون اگر او سے تو آ



چل چل ہے کارخانہ ہستی مہوہوم کا
چل نیل آب حتمے مل اپنے خودی چہوٹ





ٹوٹ پانی آنسو کھا آئیں اکہنیں پہوٹ پہوٹ
آغیم غم نے کین دیران ساگر ٹوٹ ٹوٹ
گر چہ بہا گاسی ہ پنجہ سے اجل کے چہوٹ چہوٹ
مت ستا حق نہیں کو باذن اپنے کوٹ کوٹ
کر بنا اپنے بنی چاہے بنا کر ٹوٹ ٹوٹ
صبط کر کر نہا چہا یا اب تک تو گوٹ گوٹ

رات تیرے یاد میں اتنا میں رو دیا پہوٹ پہوٹ
عقل دین کے بستیں تاب تو انکے نگر میں
بیچ میں زلفوں کے اگر کب بکل سکتا ہے دل
ہاتھ کو دینا دینکے چہاڑ فی اے اہل وجد
پشتی دیوار ہستی ہے شکست و ریختن
کیا کروں راز و رو کو آکے چہوٹ چہوٹ





جوش زن ہے عشق کے عاب خم دین نیل
کہ اہل باہر گوسے کہ خم سے نکلے پہوٹ پہوٹ



<p>آج بابا سادریا حقیقت ٹوٹ ٹوٹ ایک جڑ سے ہیں یہ ٹکڑا لسان پہنچا پہنچا سزائش کے مونگے سے سزائش کے کوٹ کوٹ دیکھتا کیا ہے دلا چل دوں ہاتھوں کوٹ اوج لاسوتی کو پہنچے یک نگہ میں چھوٹ فیض صحبت کب اٹھے جبکہ یہ ٹوٹ ٹوٹ</p>	<p>اس تعین کے گرفتار میسے ایدل چھوٹ چھوٹ یہ سب ادیان مٹل ہیں شاخ ہیکدرخت جب تک غمزدہ چنڈا تیرے سر میں ہے لٹ رہا ہے گنج عرفان ہر در شاہ عرب وہ جو تھے زندان ناسوت کے بدلتے اسیر خدمت سرشد میں ہوں برگ گل ہر اقد</p>
 <p>عالم بالا کو پہنچو گے کوئی دم میں نیاز گر کہہ ایسا ہے دودا ہ دلیں گہوٹ</p>	
<p>تھے گئے دم جو رفیق اپنے اپنے بابا چھوٹ سب گئے دورہ میں تیرے یک نگہ پہنچا پہنچا</p>	<p>آغیت خانہ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ قاضی ملا مفتی محنت زادہ فقیر</p>

<p>ہونگے یہ آنکھیں بنائیں موتیوں کی کوٹ کوٹ تیری آنکھوں میں گئے میرے حساب چھوٹ چھوٹ ہے جھلکتا پان کا رنگ اس سے بجا ہر پتہ پتہ اب ملک تہم تہم رہا ہوں تو ہنہ کو بچے کوٹ کوٹ</p>	<p>چشم بد سے دور رہو کیا تیری آب و تاب ہے دیکھ میرا خون اشک اوسنے کہا شب بچ کوٹ بچ کیا ہی نازک ہے میں تیرا گلہ نام خدا تیری بکنے پر مہنی آتی ہے محکو ناصحا</p>	
	<p>اب تو عاشق ہو چکے ہو نہ جو ہو سو ہو نیاز عشق طفولہ کے ہنوبارنی کہ جاؤ ٹوٹ ٹوٹ</p>	
<p>کراہ کے قلم سے میں تفسیر الغیث کیا کچھ ہوئی مقام کی تفسیر الغیث پاتا نہیں نجات کی تدبیر الغیث مضمون حال دل کے ہے تفسیر الغیث</p>	<p>لایا تمہارے پاس ہوں یا پیر الغیث لاہوت سے اونتر کے ہوں ناسوت میں حرص و ہواے نفس ہے زنجیر پاک دل عاجز ہوں اور بیکس و ناچار و ناتوان</p>	

<p>سن لو مرید اپنے کی یا پیر الغیاث ہے اس لیے تمہاری قفا گیر الغیاث کیون حقیقین میرے اتنی ہی تاخیر الغیاث سب کچھ ہوا دے نہیں تاثیر الغیاث دنیا و دین میں پاتی ہے توقیر الغیاث کیسے کہنے میں جا کروں تقریر الغیاث</p>	<p>ہم آپکے کہاتے ہیں یا پیر دستگیر مشکلات سے خلق ہو تم شاہ اولیا کرتے ہو مشکلات جہان ایک پلین حل سوز و گداز و آہ و تپش نالہ و فغان گر سنکے الغیاث نیاز آپ داد دین یا غوث اعظم آپ سو اکون ہے مل</p>	
	<p>دیکھو تو میں بیچارہ ہوں بے سہارا ہوں یا ہونہیں الغیاث کی تصویر الغیاث</p>	
<p>جن و ملک کے اوپر کرنا ہے اپنا زور عاشق مولا ہوا چاند کا جیسے چکور</p>	<p>خاک کی پتلی نے دیکھ کر کیا ہی مجھ پر آشوب عشق کے میدان میں آنسو رت انسان بنا</p>	

<p>بل بے سمائی تیری اور سے سمندر پہ عالم ملکوت کے اور کیے ہاتھوں کے منہ</p>	<p>سینہ میں قلم کو بے قطرہ کا قطرہ رہا جب وہ ہوا جلوہ گر تخت خلافت اوپر</p>
 <p>دل میں ہم اپنے نیاز رکھتے ہیں سطران سوچتے ہیں ہم ہمہ ہرید او سے جسکے ہر دم کو</p>	 <p>سمندان کے جب او سینہ باگڑ ٹپکے چوڑے جو خط جو سری ممکن ہنیں حکیم کئے</p>
<p>دہیں ٹپٹک سے برمان سکی ہو نہ ہو تو اس کے دیکھ کر کیا کہ ایک نور اور جوڑ جہاں سو پہنچے سو غار جہاں کا سر توڑ نقاب لٹ دیا شب چراغ سینے میں ہم چوڑ زبانہ ٹوٹ پھر سے پہنچے تیری چوڑ دل ایسے کون سے کھائے جسے تو ملی چوڑ</p>	<p>کب او کے تیر نگہ کا کسی سے ہو انداز کہاں تھے رات کہہ تھے نظر سے رات ہنیں کو تیر سے ہنیں ہے نہ ہے کو تیری ہشک ماہ تیری کو دہانہ میں قطرہ</p>



نیا ز شعر خیالی نہیں پسند عوام



غزل کہو تو کہو ٹک خیال بندی چوڑ

پر اسکو پہنکیونک اپنے رہگذر کو چوڑ

میں اپنے مہر و وفا سے نہ لون کہی ہو پوٹ

ہزار گونہ اگر توڑیگا تو لو گنگا جوڑ

دو بانہ ہو کہے ہے کس ملا کے مجھ پر کہوڑ

گرا اپنے موہنہ کو وہ مہر و صفت بی بوڑ

اب انکو ہنر کہو نہیں ہمیشہ یادیوں پہوڑ

کہا کہ ایک سے لیکر کے تا بہ لاکھ کر ڈوڑ

چوسہ خرنگ رنگا چاہے جادو لالی بور

ہمارے شبستہ دل کو جو توڑتا ہے توڑ

تو اپنے جوڑ جفا سے نہ در گذر پیار سے

محبت اپنی نہ ٹوٹے گے آپ کی توڑے



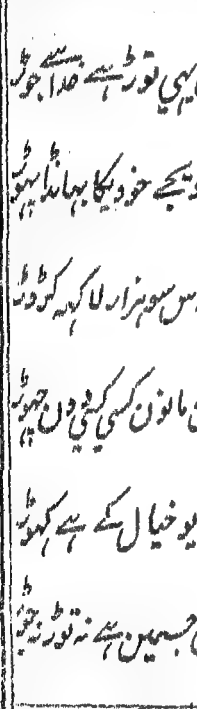
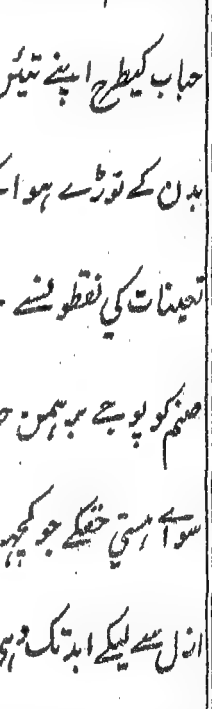


یہ عشق ایسا چملا وا ہے جسکے چمکین پوڑ

ہر ایک اس شب قدر سے ہو رہشستر

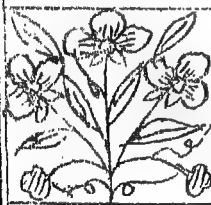
جمال بار کے قابل نہیں میری آنکھیں

میں ایک بات ہی تیری نمازون الیوا عطا

چوئی ہی حضرت شبیر کی بیان رہے

	<p>اگر حقیقت عرفان کا ہے شور مجاز نمایاز فکر سخن کر رہ مجاز کو چھوڑ</p>	
	<p>طریق حق بین پی توڑ ہے خدا جوڑ خدا ہے کھلی جو دیجے خود کا بہانہ سوڑ وہی ہی ایک یہ دس سو ہزار لا کہہ کر ڈوڑ یہ دو نو ایک ہیں مانوں کسی کی پی دن چھوڑ یقین جانو کہ دیو خیال کے ہے کہوڑ برنگ بحر روان جسمیں ہے نہ توڑ نہ جوڑ</p>	
	<p>عبث ہے شعر و سخن کی یہ توڑ جوڑ نیاز بس اپنے ذکر کی اور فکر کی طرف موند نہ توڑ</p>	

جس یار کے ہویا دین کھریا فراموش	ہوتا ہے کوئی دل سے وہ دلدار فراموش
جو مست ہیں تجھ درس کے ایسا تی سشار	ہو کیوں نہ او نہیں خانہ خمار فراموش
کر بادہ تو حید پسین اہل مشارب	ہفتاد و دو دولت کے ہو تکرار فراموش
پردہ کو تک ایک موہ نہ ہے اگر بار و تھا	ہو جائیں زخود مردم ہشیار فراموش
یہ چہرہ دنیا جو برہمن کہی دیکھے	ہو جائے او سے بت کی پرستار فراموش
کو کہکڑی چال تیری باکلی یہ دیکھے	رہ جائے اچک اور کرے رفتار فراموش





جب دلیں کہنیا نیازی کی تجھ حسن کا نقشہ

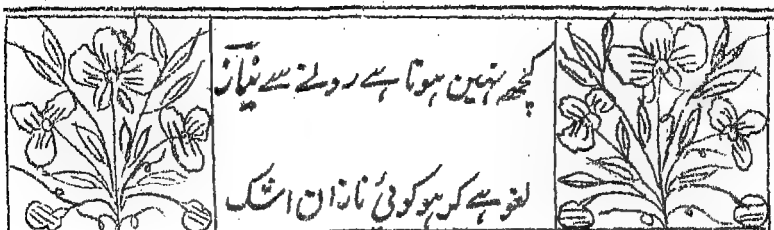
ہو کیوں نہ او سے صورت اغیار فراموش



لہر نہ رکھتا ہے اثر و زمان اشک
اب سے دست آستین و امان اشک

غم کو ٹک کرتا ہے کم جبریاں اشک
سوز دل سے ٹپک گیا سب خست تن

<p>آہ پل پل سو کہتے ہی جان اشک مل گئے مائی میں یہ خاقان اشک آج کل کچھ ہو گئے ہیں کان اشک</p>	<p>آہ آتشبار کی شعلوں کو دیکھ گرتے گرتے تنخنگاہ چشم سے تہیں یہ آنکھیں معدن نور بصر</p>
 <p>ہیں جواہر خانہ یا آنکھیں نیانہ جس سے نکلیں ہیں در غلطان اشک</p>	
<p>رات دن ہے بارش بابان اشک بی طرح اُٹا ہے یہ طوفان اشک کر نہوتا اس کھڑی احسان اشک رل کے گنگوں میں وہ طعنان اشک ہو کیوں اب مجھ پر عیان اشک</p>	<p>کیا بلا ہے اند نون طوفان اشک یا الہی نہ ورق گردون سبہال پہک چکی تھی ہمتو اسے یار و الہی جنگو آنکھوں میں سدا رکھتے تھے ہم تہیں یہ آنکھیں منظر ایوان تن</p>



کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاز

لغو ہے کر ہو کوئی نازان اشک

دکھلائے ہے تجلی طور سے ہر ایک رنگ

کہہ لعل گہہ کہہ کی ہین رنگ شک رنگ

لگتا ہے دل میں جب نیکہ گرم کا خدنگ

مہربان کی باقی ہے کچھ کچھ مگر انگ

رہتی ہی جہین شورانا اندک کی گنگ

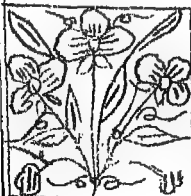
آتی ہے جبکہ نشہ توحید کی ترنگ

انکسور نہیں اپنے جلوہ شیرنگ چھا گیا

سینہ میں میرے آہ دہنواں سا دہی کچھ

سب گر چکی ہے اپنے حریم تعلقات

دور یاے دلیسے او شہتی ہی موج الو است





گرداب دلیں رزرق گردن جو عرق ہو

وسعت نہوے او کے نیاز ایک ذرہ رنگ



مرگ و حیات اپنی ہوئیں دو ذوا یک رنگ

کس پیار کی نگاہ کا دلیں لگا خدنگ

<p>انکھوں کی وہ لڑائی میں رکھتا ہے صلح و جنگ ہوتا ہو تنگ حوصلہ کوئی ملول و تنگ ہندو ہو تیری آنکھ کو پوجے بت و ننگ شاید ہماری دشت کا دیکھا نہیں پلنگ نکلی ہی دل سے شمع کے دیکھو شرار تنگ</p>	<p>کیا طرہ اجتماع نقیضین ہے حکیم جو رو جہاں میں تیری ہمیں لطف تازہ ہے چشم سیمہ کی تیری خواہ سپر پڑی نگاہ داع جبین پہ اپنے تو تار ان زار ہدا ہیں تند خو و سنگدل ایدل یہ نرم و</p>
 <p>پیشا جو ہے تو عشق کے دریا میں آبیاز دیکھا نہیں ہے اس کے بلا کا گد نہنگ</p>	
<p>دیکھ اس کے جلوہ کر یونکو میں عقل و ہوش و تنگ باہم کئے وہ آنکھ لڑائی میں صلح و جنگ پیا سا ہو سر کی جھولی سے ٹسکا ہی یہ ہو تنگ</p>	<p>دیکھلار باہی شاہد نیزنگ اپنے رنگ آتا ہے کس ادب سے وہ کافرت فرنگ بانو کی لٹنے کہیری ہی چاہ دق کچھ من</p>



بلبل کو شکل کل ہو چن مین رولا دیا	ہو شمع انجن مین جلایا کہیں بنگ
تیر نگاہ یار مین کیا زور توڑ ہے	نادک ادھر خجل ہے ادھر دنگ ہے
وہ پار ساہن دور مین تیری خوابت	مستی کی نام سے جنہیں آتا تھا عازت
فرش برین ہے خاک نشین کجا بستر	بجائمان عشق کا کتبہ ہے خشت و سنگ





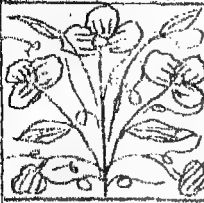
خون جگر دان ہے یہ مجرای چشم سے
کہتے ہو تم نیاز جسے اشک سر فرنگ



دشت پیمائی تھے اپنے سیاہان نازاں	اپنے پا بوس سے ہے خار منیلاں
چاک ہاتھوں سے ہے جیب انکو تھسے دامن پر	جیب نازان ہے یہاں اور ہاں امان نازاں
فخر زنجیر جنوں ہے یہ میری پابندی	اور میرے قید سے ہے خانہ زندان نازاں
ہنسی کے کوام مین اد کے جود جان چہاں	کیون نہ لکھتے سے ہوزلف پریشان نازاں

<p>کون سے کام پہ ہے توارے نادان نازان ہے سزاوار جو ہوں دیدہ گریان نازان مت گھر ریزی پہ ہو بارشِ نسیان نازان</p>	<p>تجھے تو بجھہ کی آتشِ غم بھی آبر لگ کر رہا ہوتی ہے کم و بیش دل پونے رشتک میں ہیں میرے آنسوئے تیرے دیرم</p>
 <p>ہے دل و جان میرے شاہِ بخشے قربان اے نیاز اس لئے ہیں تیرے دل جانان</p>	
<p>ہے جھان لالہ زار آنکھوں میں کون ہے دستکار آنکھوں میں جکا ہے یہ حصار آنکھوں میں کہنے پکڑا سداں آنکھوں میں اب دل ہی سداں آنکھوں میں</p>	<p>کیا ہی پھولی بھار آنکھوں میں پھول کترے ہیں کیا عجیبِ غریب شیر مادر تھا یا شراب کھن کچھ ادڑی جاتی ہے نگاہ اپنی چھوڑ کر سینہ شاید آیا ہے</p>

<p>ایک سے سو ہزار آنکھوں میں سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں</p>	<p>و حدت ایسی ہوئی ہے جلوہ نما ہم کو نقاشی نہی نظر آتا</p>
 <p>جسکو سجھتے تھے قطرہ ہے وہ نیاز قلم بیکار آنکھوں میں</p>	
<p>صورت حیرت ہوں یا شکل خون سحر کب پاتا ہے او سکوا و فزون ورنہ نہدیاں تھا میرا راز درون رنگ اشک ایسا ہوتا رنگ خون دید میں اپنے نہیں کوئی ربون دین ڈھونڈھے اسکے یاد تیاں دین</p>	<p>کچھ نہیں کہلتا مجھے میں کون ہوں عشق ہے سرمایہ دیوانیگی آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا کرنہ بچتے لخت دل آنکھوں کی راہ حسن جابان جلوہ کر ہر شے میں ہے کون پاسکتا ہے مجھ کو گمشدہ کو</p>



جیسے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیا نہ اپنے قدم پر سرنگوں



وے جلوہ حق عیان دیکھتا ہوں

اگرچہ میں سیربان دیکھتا ہوں

مگر خود پرستی زبان دیکھتا ہوں

بنے جسطرح حق پرستی ہوں کرتا

حرم دیرین ایکان دیکھتا ہوں

جورب الحرم ہے صنم ہی مہی ہے

یہ آپکا جسکڑا بیان دیکھتا ہوں

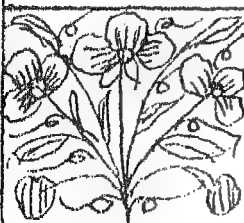
اسے برہمن اور اسے شیخ مانے

سودھت کا دریا روان دیکھتا ہوں

ازل سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا

یہ عالم سدا پاکمان دیکھتا ہوں

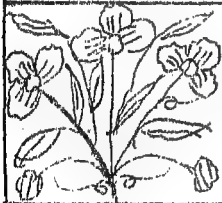
نیا زاب کہوں کس سے را حقیقت



بھلا ایک غزل اور پیالسی کہتو
تجھے میں فصیح البیان دیکھتا ہوں



بہر دیکھتا ہوں جہان دیکھتا ہوں	خدا ہی کا جلوہ میان دیکھتا ہوں
نہ تن دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں	تجہی کو نہات اور عیان دیکھتا ہوں
اگر کوئی جاسے جہان غیر حق ہے	سو میں اوسکو دہو کہا گان دیکھتا ہوں
یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب عین حق ہے	کہ ایک بحر ہستی روان دیکھتا ہوں
کہان غیر ہے اور کسے غیر لوگوں	سوئے امد کید ہر کہات دیکھتا ہوں
جسے ذات بیزنگ دیچون کہیں میں	بہر رنگ جلوہ کتان دیکھتا ہوں



نماز اب ہونا تو اتنی سے تو تیر

وے عشق تیرا جہان دیکھتا ہوں



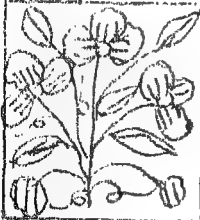
تعمیر دو جہان کی بنیاد میں تو ہم ہیں

گو نقد میں تو ہم ہیں نقاد میں تو ہم ہیں

لک خدا میں یار و آباد میں تو ہم ہیں

دیکھا پرکھ پرکھ کہ آخر نظر پڑا یہ

گرو داد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں	اپنا ہی دیکھتے ہو تم بندوبست یار و
گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں	پھیل کے دام الفت گھرے گھرے تھے ہم ہیں
گر قیس ہیں تو ہم ہیں و سر داد ہیں تو ہم ہیں	ٹھہرا ہے عشق بارہی دنرات کہیں اپنا
دلگیر ہیں تو ہم ہیں اور شاہ ہیں تو ہم ہیں	شادی و غم یہ دونوں اپنی ہی حالتیں ہیں
تصویر ہیں تو ہم ہیں پیر اور ہیں تو ہم ہیں	کارگر کی اپنے یہ سب مصوری ہے
گرو فرو ہیں تو ہم اور صا داد ہیں تو ہم ہیں	ہستی کے کاغذ پیر اپنی ہی دستخط ہیں
خولا دہیں تو ہم ہیں داد و ہیں تو ہم ہیں	جو کچھ کہ یہ گسرت ہے سو ہم شوقی اپنی
اگر خاک ہیں تو ہم ہیں اور باد ہیں تو ہم ہیں	رو سے زمین کے اوپر اتر کر باد سے



تعلیم اور تعلیم سب سے نیا اپنا

شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں





پیارے ادائیں تیری دلیں سہا رہی ہیں

ابد ہر اُتار تو فتنے آنکھیں ہلا رہی ہیں

سج دوج جو دیکھو اپنے نوبت بجا رہی ہیں

جو کج عند لیپن دھو میں مچا رہی ہیں

جب تک نہیں ہے دیکھا باتیں بنا رہی ہیں

لاکھوں میں سر جو آگے اپنے جھکا رہی ہیں

وہ قتل کر رہے ہیں اور وہ جلا رہی ہیں

تیری پیاری باتیں ادھو تو ہمار ہی ہیں

یہ تیری جلوہ گریاں آنکھوں میں چھا رہی ہیں

اور ہر توڑ لیٹیں کہیں دل اپنے طوفان کو

غمرہ کے شکر دیکھو اپنا ہی مٹا رہے

طرف چمن ہوا ہے شاید گذر تھا راز

کہیں! ایں قیر سے نہ گس آنکھیں جو دیکھو

میرا بسجدہ کہئے یا تیغ اذن بہو دنگو

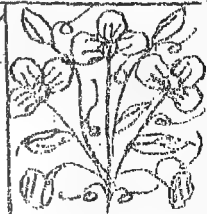
اعجاز کر رہے ہیں ناز و ادائیں تیری

بہا تا نہیں ہے کوئی تجھن نیاں کھاب



کیونکہ نیاں مائے اور دیکھو خوش کلامی

اوسکی پیاری باتیں پیاری کی پیاری ہیں



روحان آنکھوں سے ہے سیلاب گلگون	ابھی چشم ہے یا چشمہ خون
جو شیریں بھگو دیکھے کوہ کن ہو	اگر لیلی ہو بیان ہو جائے مجنون
یہ دل وہ نیستِ خاکِ ہے یارو	بلاگردان ہے جس پر مھر گردون
نیری آئینہ رخ کی صفا دیکھ	تختِ سرین ہے اشراقِ فاطمون



علی مرتضیٰ ختم الرسل کی
نیاں ایسے ہیں جیون موسیٰ یارو



کافر عشقِ مومنین بندہ اسلام نہیں	بہت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں
عشق میں پوچھتا ہوں قبیلہ و کعبہ اپنا	ایک بل دلو میرے اسکے بن آرام نہیں
دہونڈتا ہے تو کہ ہر یار کو میرا	منزلش و مدول باہمت لب بام نہیں
بو الہدوس عشق کو تو خانہ خالیہ متیوچہ	اوسکا آغاز تو آسان ہے پہ انجام نہیں

پہنائیں کو دل عشاق کے الفت سے	گھیر لینے کو یہ تسخیر کم از دام نہیں
کام ہو جائے تمام ادس کا پڑے جسے گناہ	کشتہ چشم کو پہر حاجت صمصام نہیں
ابر ہے جام ہے مینا ہے مے گلگون ہے	ہے سب سبب طرب ساقی گلنام نہیں
ہاں رہے ہاں چلی جاتی ہے یوں فصل بہار	کیا کر دن بس نہیں اپنا وہ منہ نام نہیں
جان جاتی ہی چلی دیکھ کے یہ موسم گل	بہر و فرقت کا میری جان یہ ہنگام نہیں
دلکے لینے ہی تلک مہر کی تہی ہمہ نگاہ	پہر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہیں



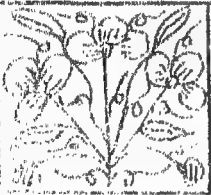
رات دن غم سے تیرے ہجر کے روتا ہے نیکان
یہ دل آزاری میری جان پہلا کام نہیں



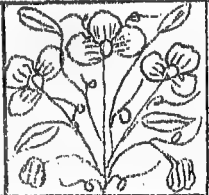
تنگ و ناموس ہے کہہ اپنے تئیں کام نہیں
افر عشق ہے یہ گردش ایام نہیں

عاشق تیرا ہو نہیں طالب آرام نہیں
بیسروا پی سے عشاق کو خطرہ کیا نہیں

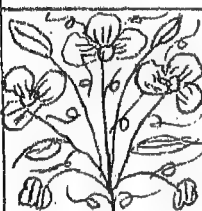
نشد چشم سہ سون ساقی توحید کے مست	اعتیاج اپنے تئیں غرت سے و جام بہن
بوالہوس پاؤں نہ کہیو کہی اس کے پیچ	کو چہ عشق ہے یہ رہ گزر عام بہن
بے نہایت ہے کہ پایا بہن جب کا پایا	جس جگہ پہنچی آغاز سے انجام بہن
عالم عشق کی دنیا ہے زالی دیکھی	سحر و شام وہاں یہ سحر و شام بہن
زادہ احوال میرا دیکھ کے حیران کیوں	مشرک کفر ہے یہ ملت اسلام بہن
ساقی مست کی دیدار کا سرشار ہوین	اس لئے دلو تمنا ہی می و جام بہن



عار کیا ہے تجھے لوگوں کی ملامت سے نیاز
عاشقو نہیں تو اکبلا ہے تو بذا نام بہن


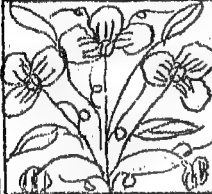


نستی ہستی ہی یار داور ہستی کچھ بہن	یخو دی ہستی ہے یار داور ہستی کچھ بہن
لامکا کی منزلت پاتا ہے کون و مکان	ہو کے ویرا نے کے آگے ہے گی ہستی کچھ بہن


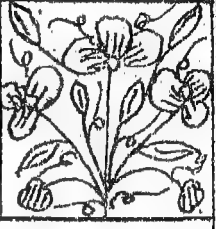
<p>غیر اسکے منفی ر مزاجی کچھ نہیں فقر بن پستی ہی اور پستی کچھ نہیں</p>	<p>کچھ نہیں سب کچھ ہے یار اور کچھ نہیں یہ جو کچھ سونا جسے کہتے ہیں پستی ہے مین</p>	
	<p>بندگی اور حق پرستی کچھ نوا ہے نیا کچھ نونہ کے سوا اور حق پرستی پرستی</p>	
<p>اوسکا پہلا ہی سبق یار و فانی الہ ہو بے نہایت کو نہایت کیسی تیار باہ ہو یعنی اس اپنے خا سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو اس دقیقہ کو دہی پہنچے جو حق آگاہ ہو اب بے باہد حاصل او کو خاطر خواہ ہو حافظ و ملاہما بنہ کب دلیل راہ ہو</p>	<p>در سہ بین عاشقوں کے جسکی بسم اللہ ہو یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہ ہو دوسرا پیر ہو سبق علم الفنا کا اتنا دوڑا کے تب چلے جب چوڑ ہو پچھ نہ تیسرا او سکا سبق ہے پیر کے آنا اسطرح ڈٹائی اپنچہ پریم کے مشکل ہے جنکار بط</p>	



<p>پیر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو حضرت عشق آپ ہو اور آپ فدا م العبد</p>	<p>حضرت عشق آپ ہو دین گرد رس چند اے نیار اپنے تو جو کچھ ہو تمہیں ہو بس فقط</p>
 <p>ایک توجہ آپ کے دانی و کافی ہی ہمیں کیسا ہی قصہ ہو طویلانی تو وہ کوتاہ ہو</p>	
<p>دیکھا نہ ہو اگر تمہیں خدا دیکھ لو یار د کس ماتحت کی ہو تمہیں اے نقش و نگار ایسے بلبلو سب ملکہ چلو جیکو نثار اے عقل و خرد اب چلو باہر کو سدھار و اعظ جملے اس کے عمامہ کو اوتار د لو اپنے ہشتو کو تمہیں سرستی مار د</p>	<p>دہ یار سے میرا رسے او دیکھنے مار د اس نقشہ کی تصویر بننے ہی نہ بنی کی ہے شاہد گل جلوہ ماتحت چمن پر در ملک دلم شاہ جنون لانی ہی تشریف ٹھانی ہے یہاں بیچوں نے آج یہ لین ہم آگ میں جلنے سے بہت راضی ہیں نا ص</p>

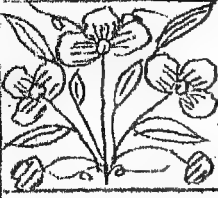
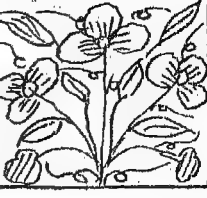

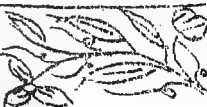
اے چشم و جگر لکے جسم نیلہ دل ساجھ	۳ ہزار دیو اس یار کی دروازہ چارو
کس دلا عمارت ہوئی ہے آج یہ سمار	آتی سو کہا مٹنے ابو ٹھے تم گرد و غبار

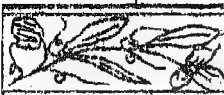
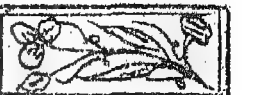


 کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی کئی ہو	 کا نو نکو ادھر رکھنے کے زرا حسن شمار
--	--

ہم جرم محبت کے گنہ گار ہیں یارو	پکڑے ہیں کئے اپنے کو لو گردنیں بارو
مشکل ہے جو چپ رہتے ہیں جیسے پیکل	وہ یار ہر اس لئے ہے کہ رو و پکارو
کہ راجت و آرام گیا جانے دو ایدل	ثابت رہو ٹھیک عشق میں بہت کو نہ مارو
دو رخو است پہلائی کی فلک سے نہیں ہتر	دون ہمتوں آگے نہ میان ماتھہ پسارو
جادو جہان ہے ساقی میرست قدح نوش	کیون آتی ہو جھک جھک میری انگوٹھیں خارو
سیر حین حسن میں کیا لطف و مزاحضا	کید ہر سے نکل آئے تم اسے بھر کے خارو

<p>خورشید کی بکلی پہ کمان ہو گی سستار آتی ہے خزان سر سبز در بھساد</p>	<p>جبتک نہیں وہ شمع نہیں دیکھی خوبان پہو لی نہ سمانی تھی کہیں انک میں اپنے</p>
 <p>اے شاہ بخت ہو نہیں تیار ایک گھر کا گھڑی میرے سب کام نہیں آں سستار</p>	
<p>عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو اپنے تو اب سے نہیں ہوش بجا جو ہو سو ہو اسکو خدا پہ چھوڑ دی بہر خدا جو ہو سو ہو جام خدا بخوڑ دی اب تو سپا جو ہو سو ہو رفت و جود جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو انکھوں کی سائے عیان دلیں بسا جو ہو سو ہو</p>	<p>عشق میں تیرے کوہ غم سے لیا جو ہو سو ہو پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کار تم مجھ سی مر رہی کو طبیب ہاتھ تو اپنا مت لگا عقل کے مدرسہ سے اوشہ عشق کے بیکڑہ بن لاگ کی لگ گئی ہی پنیہ بخا یہ جل گیا دیدہ دہل بہم میں ایک سو جہ میں اور بوجہ میں</p>

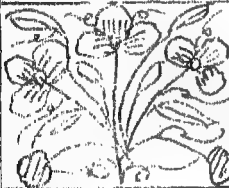
<p>تازہ داد سے مکر اٹھنے لگا جو ہو سو ہو صبح عدم ہوئی نمود بانوں اٹھا جو ہو سو ہو</p>	<p>ہجر کی ٹھیکیتیں غرض کیں اوس کے رو برد ہستی کے اس سر آہن رات کے رات بس لے</p>
 <p>دنیا کے نیک بد سے کام کو نیا نہ کچھ نہیں اب سے جو گذر گیا پہلے کیا جو ہو سو ہو</p>	
<p>میرے تو آرام کا لیکیا سامان تو سب تو لی اپنے راہ رہ گئے ایک جاں تو کس کو تک ہے بہ سلا دیدہ حیران تو درد میں کسی ہوا جاگ کر بیان تو مانوں تجھے میں اگر لے مجھے پہچان تو شرم سے کیوں غرق ہے اب در غدا ان تو</p>	<p>عشق ستا تا ہے کیوں آنے مجھے ہر آن تو صبر و قرار و شکست تاب و توان بخش دیں دیکھا نہیں ہے ہنوز چہرہ دلار کو جاوہر فخری نہ کل ہے سے بوجہ آنیم غمنے تو ہم بگاڑ دی میرے سب حشیت تو جو اگر سینہ صاف اس دردندان سے ہے</p>

	<p>پوچھی ہے ہر ایک سے کاکا ہے سن نیاز</p> <p>تجگو نہیں ہے خبر ایسا ہے بجان تو</p>	
<p>فرقت کے مصیبت کو دل آزار سے کہد</p> <p>محراب جسم ابرو سے دلدار سے کہد</p> <p>اسے اہل نظر نرگس بیمار سے کہد</p> <p>تیر نگہ دیدہ خوشخوار سے کہد</p> <p>جا عشق میں سبجو زنا ر سے کہد</p> <p>ابھی ہے پڑی روئے و عطار سے کہد</p> <p>بوں بوں ہوں انا اللہ سے دار سے کہد</p>		<p>افسانہ میری درد کا ادس یار سے کہد</p> <p>جہکنا نہیں یہ دل طش قبلہ عالم</p> <p>ایک تو ہے نہیں میں بھی ہوں اون لگو لگا</p> <p>سکلی ہے پڑا خنجر مرگان کا نہ گہاں</p> <p>میں عشق کے ملت میں ہوں اشج و برن</p> <p>کیا جو شہیں ہے ابئے وعدت خم لین</p> <p>جیون جہر کے سنگھ کہے آئینہ انا الشمس</p>
	<p>منگل جو نیاز آئے تہیں نہیں پیش</p>	

	بادشاہ بخت حیدر کرار سے کہہ دو	
<p> بے نام و نشان رہنے و رہیں نام ہی ہے محبہ میں اپنے تو بڑا کام ہی ہے شاید کہ میان عشق کا انجام ہی ہے جو کچھ ہے سو تو ہے میرا سلام ہی ہے اپنے تو سحر ہے پیہ اور شام ہی ہے </p>		<p> چوڑ دھجے بخود میرا تو ام ہی ہے بیکار و معطل ہے رہوں کار چہاٹنے لے سکر قدم تک ہوں بلا شمع کھٹند کافر ہوں جو میں اپنے تئیں جاؤ کہیں سو بھی نہیں دن رات تیرے میان ہی ہے </p>
	<p> کہتے ہیں نیات آپ کو اس گل میں یہ سچ ہے کہ تو پاک پیمان نام ہی ہے </p>	
<p> بلا کٹوں پہ جو گزرے تیری بلا جانے دوا ہمارے اس سطر بھلا تو کیا جانے </p>		<p> غم جدا ہی کو ہم جانیں یا خدا جانے مریض عشق کا دریاں عبت کدے ہے تو </p>

لے کیا دلو طبع میں ہی ہے
 اگر تیرا "عیا" ہو تو
 اگر تو شکر کیا دلو
 ۱۵/۱۱/۲۰

صبا اگر چہ شگفتہ کرے ہزار دن گل	اس ایک غنچہ دل کو وہ کب کھلا جائیے
اوٹھارے ہی جھاتیرے اپنے درمچے	ہیں اوٹھ تو جاؤں اگر دسے میر فغا جائیے
پڑا ہوجو سرو کار عشق سے آکر	وہ جیتے جے ہی میان اپنے ہیں بوجا جائیے
کینے آنکھوں نے دیکھا ہے بن جا کئی	کہ اپنا آب بلیک باری منٹا جائیے


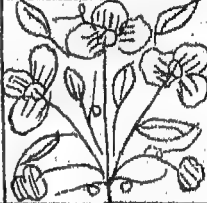


نیاز منزل مقصود کو دی پہنچی
جو کوئے شاہ نجف اپنا رہنما جائیے

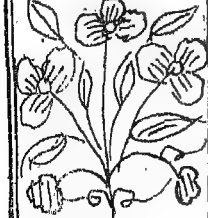





جب ببرد دل حضرت عشق آن پکارے	گوشتہ ہوئے عقل اور ہوئے ایمان پکارے
بازی دہی لیجا لیگا اس کھیل میں دل	جو پہلے گٹا مہرہ سر جان کو مارے
گر حسن میں ہمیشہ تھمارے مہ و خورشید	دشات یہ کیوں ہوتی ہیں دیر بان تھمارے
جو سلسلہ زلف کے ہیں دست گرفتہ	چھرتے ہیں سرا سیمہ پریشان بچارے

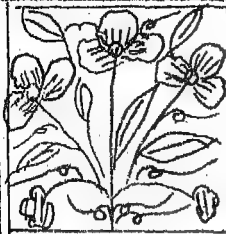
پل بارتے ڈو بیے ہے ابھی زور قی گردوں	طوفان میں یہ دیدہ گریبان ہمارے
گر رستم و سہراب میں ایسے ہے دلاور	ہو دین تو پہلا عشق کے سیدان کو تار

کل دورہ مجھ کو تھا سبک لاج ہی ہے	
نوبت کی بجے برسر دوران نفاڑے	

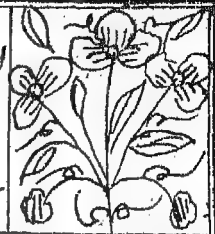
میری آنکھوں میں اگر ایسی تیر سی منت کو بکھڑا ہے	تو ہمیشہ کو میں اپنے آپ سے نہیں بھری رہے
اے آہ تیرے نہال سے کہی کچھ نہ ہوگ و شمر	نہ چلے نہ ہو گئے کہی یو نہیں تو ہمیشہ بے شری ہے
جو چہ پیش میں شریک کا کوئی روز ایسا بار بار	نہ بدین نام کو غم نے نہ دکھائی دے تری رہے
ابھی سکے ناکے زلف کے چمے کسی ہائے مگر کئے	میرے مرگ آنکھوں کے سر کا دیکھو آپ کیسی رہے

چلی باد گرم فراق سے جلا سب جو دنیا کا	
مگر ایک عشق کشت غم جسے بکھتے ہیں ہری ہے	

<p>سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم جل رہے پیچھے ہٹا جاتا ہے غم اور ہم تو اس دم جل رہے جو کچھ کہتے تھے وہ زندگی کے رگن اور ہم جل رہے جب ہم کیلے نہ کہئے اور اپنے محرم جل رہے</p>	<p>آتی ہے اوسکے سامنے ہم آپ سے یوں جل رہے عہدِ فاقہ بندہ کیا تھا لیکہ اب ہوتا نہیں عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیبائے آدم دل اسے منشی تو تم کہو کیا لطف ہے انسیت کا</p>
 <p>چلے تیار اب اوس جگہ کا بھی تاشا کیجئے اپنے نزار وں میں جہان میں یار و ہمد جل رہے</p>	
<p>عقل و قرار و ہوش دل سے لگے با ہم جل رہے پھر تو وہ پور یہ موت ہے یار با گن غم جل رہے پھر چوڑا کیا لطف ہے جلی کا موسم جل رہے جس شے کے سب آئے رہے اور پھر گردن جل رہے</p>	<p>جب چوڑ کر تنہا مجھے وہ یار ہمد جل رہے اپنا دار زندگی اب رہ گیا ہے غم تیرا مگر مخلصی بلبیل کو دے صبا دجائے ہمار دنیا سراسر ایسی نہیں اگر جہان رہ جائے</p>



اب تو جلو ملک بھاگے دیکھو آئینا ز
دیکھو تو کیا کیا ہے وہاں عالم کے عالم بچ



عروخان اگر چاہے دل پاک سے باندھے

پہر او سکا تصور کوئی کس تاگ سے باندھے

اب دھم گلی لیکے کوئی تاگ سے باندھے

پہر شرط نہ غریباں دل چاک سے باندھے

پہر تاگ نہ اس دیدہ بیباک سے باندھے

شاید مجھے کہ صید وہ فتراک سے باندھے

پہر آنسو و نگہ مذی کوئی خاک سے باندھے

کوئی باندھے مجھے تو شجر تاگ سے باندھے

دہریاں اپنے کو نہ خاک نہ اخلاک سے باندھے

کہ جلوہ گہ یار نہوا آئینہ دل

ہے کاسہ سر اپنا بھبب تیرے بوسے

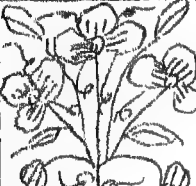

فخر اپنے تشبیک کا خاک چاہے سر کو لے

ہر چند نظر بازی یہ نرگس شہلا

صحر آشکارا دیکھ میں بیٹھا ہوں یاقید

لخت جگر دے جو مینڈا نہیں بندھا

تکینے کے فقط تاک کا ہوں یار و گنہگار

<p>تارنگہ چشم ہوساک سے بانڈ ہے چکر ہے مین رکھتا ہے سدا چاک ہے بانڈ جو میر پس از مرگ بھی ہے خاک سے بانڈ</p>	<p>جوڑے کو جو وہ نازنین بانڈ ہے تو لارکا ماٹی سے ہمارے وہ بنا کو کے بگوئے اس حیرت سے کیا رکھے پہلا چشم نکوئی</p>
 <p>بہتر ہے نیاکر آپ کہ تو رشتہ اعلیٰ ہر ایک سے توڑے شہ لولاک سے بانڈ ہے</p>	
<p>کسے آرزو کی دلیں نہیں اب رہی سہمی نہ خیال بندگی ہے نہ سکتے خدا سے نہ دلمان حواس پہنچیں نہ خرد کو رہی دل بندھ اسنے میر سے دلمان حیا دنی کی جیسی کہئے خواب غفلت میں سو وہ غیبہ بکھلوئے</p>	<p>بچھے بخودی یہ تو ہے پہلے چاشنی چکھائی نہ حذر ہے نہ خطر ہے نہ رہا ہے نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے نہ لیکن ہے نہ مکان ہے نہ زمین ہے نہ زمان نہ دصال ہے نہ ہجران نہ سرور ہے نہ غم ہے</p>

سُن تو اُدھکے جہان ہوں ہوسیں مان ان کہا ہوں
جو دھوکے تھے لوازم سورہا اونسے پا کے



بیان میں رہا ہوں تجھے سخن نیاز نبون



سنو کے زبان نے سے دی جو کہیگا نا ہے



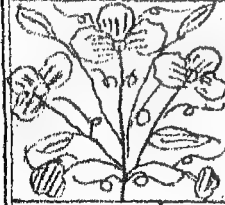

شمار سے ہیں آہ شمار پار کے
میان ہمتو طالب ہیں دیدار کے
نہ ہیشکے کہی گرو گلزار کے
ہوئے غرق دریا گہر مار کے
عیادت کو آتے ہیں بیمار کے
چلو ملے رو دین گلے خار کے



ستار سے نہیں یہ شب تار کے
مبارکی دے تجھ کو داغ بہشت
چڑھتے تجھے بیل اے رشک گل
صفائی تیرے سلک دندان کی دیکھ
عجب کیا جو شریف لاؤ ادھر
کہاں فضل گل ہے کہاں وہ بہار





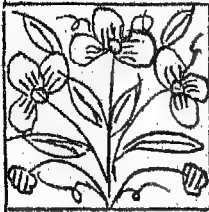
غزل اور ایسے ہی کہیو نیاز



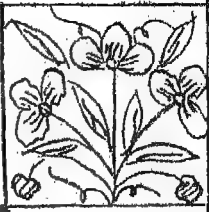
	کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے	
<p>لیا زلف سے دام میں مار کے سو جھڑتے ہیں وہ ہاتھ تلوار کے کہ ہمدوش ہیں زلف و رخسار کے ہوئے مست و سرشار دیدار کے ہنہیں آشنا بخت و تکرار کے نہ قیدی ہیں سبب نہ زمار کے</p>		<p>چہتا ہاتھ سے چشم خوشخوار کے یہ جنبش جواب دہیں ہے یار کے یہ دنرات ہیں پاکہ ہند و ترک کہہی آنکھ بیتی ہی وحدت کا جام خوشی کا عالم ہے اپنا مقام جو آزاد ہیں کفر و اسلام سے</p>
	<p>یہ دل بے بہا جنس ہیں آئینہ بہامت اسے بن خردیاد کے</p>	
<p>وہ ہیں یار ہر یار و اغیار کے</p>		<p>جو ہیں آشنا سدا سرار کے</p>

<p>یہ جلوے ہیں سب جلوہ یار کے کہی یار گل ہیں کہی خار کے میان ہتو باشندہ ہیں پار کے بڑا گنج ہے زیر دیوار کے ملائک چائے رہے ہار کے</p>	<p>اندھیرا اور جالانہان اور عیان ہمارو خزان ہمہ ہے ایک سان اوہری تہین جانتے رسم و راہ پتا توڑ ہستی کے نئے گنج وصل کہا نے کہاں یکے پہنچا پل</p>	
	<p>نہیں قیس و فرما دسا میں نیار کہ ہوں گرد و صحر او کہار کے</p>	
<p>وہیں پہر جو دیکھا نہ آیا مجھے کہ تجہ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے کہ جیون جیون کہشائیں بڑیا مجھے</p>	<p>سو نہہ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے بسا میری آنکھو میں تو اس قدر کہ اتنک کہوں لطف و احسان عشق</p>	

<p>کہ بندہ سے مولا بسا یا مجھے ملائی ہی آنکھیں گسا یا مجھے وہا فنی بیان تو ہی لایا مجھے</p>	<p>یہا تک دیا مجھ کو حسن عروج میں قربان ہوں تیری نظروں کے یار کہا نہیں کہ ہر بخود ہی کا مقام</p>
 <p>نیاز اب یہی ہی دعا و طلب رکھ اپنا ہی بندہ خدا یا مجھے</p>	
<p>جکو کہتے ہو چنان یار وہ ہے سب لاش پر یہ نام اور نشان یار وہ ہے سب لاش چہ تصور چہ بیان یار وہ ہے سب لاش حق جسے کہتے دمان یار وہ ہے سب لاش دس دمان وہم و گمان یار وہ ہے سب لاش</p>	<p>یہ جو ہے کون و مکان یار وہ ہے سب لاش کہ چہ بے نام و نشان کا ہے یہ سب لاش نہ تصور میں حق آوے نہ بیان کر سکے سو جھٹا ہے وہی جو کچھ کہ تصور بندہ جا ماغز خاک کہیں صاحب لولاک چنان</p>



نہ تو کچھ بولوں نہ دیکھوں نہ سنوں مثل نیاز
دیدہ و گوشت و زبان یار و پیہ سب گناہ



بکر اہوا کیل اپنا ایک آئین بن جاؤ
آجائے گلے لگ جا تو جی کی جلیں جاؤ
یوں آنکھوں میں بل پل کے جا خاکیں سن جاؤ
یا آٹے وہ دبیر یا جی کی لگن جاؤ

روٹھا ہوا وہ پیار اگر اپنے سے مل جاؤ
یہ سنو درون مجھ کو کچھ پیو کی سی دل جاؤ
رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک اوپر
میں جان بلب آیا ہوں اس کچھ کا ہونے





عاشق ہو نیاز او سپر گل چار گریباں کو
گر سیر کو گلشن کے وہ غنچہ نہ ہوں جاؤ





شور و فغان کی اپنے بیان دھو دم ہاں
میں آگ کا بھوکا ہوں میرا یہ کام ہے

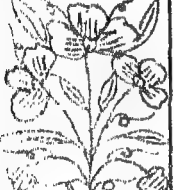

کہتے ہیں عشق جس کو ہمارا ہی نام ہے
کہ بیونک دن جہاں کو تو کچھ عجیب نہیں

<p>ان دونو صاحبوں کو ہمارا اسلام ہے اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے بھرتا ہمارے نام کا دم ہر کلام ہے</p>	<p>ہوش و خرد سے ہکو سرکار کچھ نہیں مترل ہماری باقی ہیں کب شیخ و برہمن دیو و حرم میں اور کلیا گشت ہیں</p>	
	<p>پر ایک نیاز اپنے سے ہمارا ہی کہ وہ شاہ نجف امیر عرب کا غلام ہے</p>	
<p>کہتے ہیں جسکو حسن سو مجھ پر تمام ہے غوغا ہے غل ہے شور ہے اذیتوں کا دم ہے ہر زبان پر یہی بات اور کلام ہے جو آنکھ ہے سو تک رہی ہکو بدنام ہے اپنے ثرب میں ریشہ ور کہ ہر کلام ہے</p>	<p>میں وہ کوئی ہوں جسکا خدائی میں نام ہے عالم میں میرے جلوہ نمائی کا ہر طرف خلقت کے کان پر ہیں اسے ذکر سے ہوئے جس دہین دیکھتی تو ہمارے ہے چاہ ہے ہر سر کے بیچ اپنا ہی سوہا ہے بہر نام</p>	

دیکھا ہے جسے حسن ہمارا بچشم دل	خوبان اس عینا نے کہا اوسکو کام ہے
حاضر ہیں بندگی میں ہمارے تمام خلق	از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہے

رکھتا ہے ہمسے سر کوئی راز و نیاز	
ہر کچھ نیاز اپنا مدار المہم ہے	

سرنہیں چشت کی آبِ ہوا کچھ اور ہے	دین و دنیا سے نرالا اور ہی کچھ طر ہے
پہرے ہیں سرگلی گھیسے ہیں از خود نگاہ	عشق کی وہاں سلطنت ہے بخود کا دہر ہے
کوئی سبحانی کھے کوئی انا الحق بلبل کا	بل بلے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے
کوئی شغلِ شبیہ میں نیند نہ ما بود ہے	کوئی نظارہ میں شمع ایک تاشا طر ہے
ہے حضور حق تعالیٰ اونکے گائے دہا	دیکھنے میں خلق کے گود ملی ولا ہور ہے
خندہ و گریہ ہم ہم ہیں اوں کوئے	جو کوئی رونا ہے پہر منستاد ہے فی الفور ہے

<p>پھر تو جہدِ لطف سے خوشتر جفا و جہر جا پر سے جسرِ نظر رہتا وہین رہے بھوڑ یاوری سے عشق کے حاصل بیانِ انور ہرزہ گوئی ہے نیاز اور لافِ باطور</p>	<p>جب دکھ سکھ ہوا دھین اور بقراری قرار کیا ہی تیزی اور تندی کھتی ہے اذکی گناہ وہ جو ایک عرصہ میں ہوتا میسر اور جاے یہ تو مسیح ہے مگر اوہین سے گناہ کو</p>
 <p>وہ تو الماس نگین ہیں یا کہ ہیں دربین کایچ کی تو پوت ہے یا زیرہ بلورے</p>	
<p>ہوا سے حسن پر دلکو عبث برباد کیوں کیجے بکوہ عشق اپنا قتل جیون فدا کیوں کیجے گئے اوقاتِ راحت کے تین پھیر کیوں کیجے اگر دیکھ تو بھیجے ناؤ فریاد کیوں کیجے</p>	<p>بہار چند روزہ سے دل اپنا شاؤ کیوں کیجے لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پالون پر تیشہ لب شیرین کے باتو نہر کیجے تلخ کام اپنا نہ کیجے خال و خط کے دام دانہ پر میان دلو</p>

نواپنے دام میں اوسکے تیں صیاد کیوں کیجے	ہنر کر منج دگلے آب دوانہ کی خبر لینے
جسے لچے غلامی میں اوسے ازا دیوں کیجے	جو مانگوں ہو میں ازا دی کیجے ہنسکے ظالم



نیاز ابد چہر ہو کو تہ کرد افسانہ غم کو
جھاٹنے اوتھہ کیے ہے دا دہن نہ یاد کیوں کیجے



کاتب الحروف خاکسار جب علی خان
عفی اللہ عنہ

<p>۱ پیغمبر کی زردی کہہ پر چھائی سر پہنچولی انگلیوں خودی کی جب خدائی سر سون پہنچولی انگلیوں</p>	<p>۱ من موہن جب چہپ دکھلائی سر سر پہنچولی انگلیوں نیاز کھائی سر سر پہنچولی انگلیوں</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>۲ سر ہند سمنہ پہنچولی انگلیوں ہر ذرہ خود بند سے کو اند پہنچولی انگلیوں قیدی کو قیدی اونچ نیچ میں فرق نہاںوں دوی پہنچولی انگلیوں نیاز اپکو آپ نہاںوں کی سر دکت زید</p>	<p>۲ کچھ کچھ دیب دکھائی سر سون پہنچولی انگلیوں واہ گرد جب خوب چھائی سر سون پہنچولی انگلیوں ان کہتے ہوئے کہلائے سر سون پہنچولی انگلیوں دیکھتے ہیں پر ایسے چھائی سر سون پہنچولی انگلیوں</p>
<p>نگل گئی پرست کو دائی سر سون پہنچولی انگلیوں</p>	
<p>ایضاً منہ</p>	
<p>۲ سمنہ سمنہ میں ڈبلکہ کہاے دیکھو جی اب چلی ہے</p>	<p>۲ مدہ بہتانی جوش میں آئی دیکھو جی اب چلی ہے</p>

نکل گئی پریت کو اسے دیکھو جی باب الہی	نیاز کی پردہیں ہے خدائی دیکھو جی بکلی
منہ	
صم بکرم عی ہو کے حقے دیہان لگاؤ جی	بیرنگی کی سرت جا کے اپنا آپ گماؤ جی
پاک مٹرہ پوری ہو کے سجا نی گن گماؤ جی	نیاز گیا جب اند لوگوں کو ہا فرماؤ جی
منہ	
سن دہن مری من موہن کے سد بہ بستر	سکھیں سبھی سنگ گھسی تھہیں پر ت پہچانے
ہو رہیں نیاز کو جانوں ایسی مت پورائے	پریت کی پریت کہا ہی ہو ہے ساج لگو گویا
منہ	
جو گینا کا ہرین تاکے پی کو ڈھونڈن جاؤں	نگری نگری دوارے دوارے پی پی سندان
در سن ہمارے چلن ہو در سن پہچا پاؤں	تن من جو بن او نہروادوں تب نہیں نہ

ہوری

ہوری ہوی رہے احمد جو کے دوار ^۷
 بنی علی کو رنگ بنو ہے حسن جین کہلا
 ایوانو کہو چتر کہلائی رنگ دینا
 نیانہ پیارا بہر بہر چہرے کے ایک رنگ

ایضاً

سن ہوری بھرت پہاکن کی ہے بھار ^۸
 ہوری کہلی دھوم بچا دسنا چہرے آہ
 نیانہ پیارا چتر کہلاؤ اجل کہیں کہلا
 کہہ میندین ادب پگھو اما نگین تب ہم چتر

ایضاً

من موہن چارو موہن بہن تچ دینوری ^۹
 پہلی تو باکی آن دکھا کے من سر ہری
 اب من کو میرا ک دوا ہی اب رہے رنگ بڑا
 نیانہ پیاکو میری سنگ سے سوتی ہو چتر

ایضاً

۱۰	بید جو تیری دیکھن لاگو پہا لک پر کھوٹا نیاں پیا بن کیسی گھری کو نکو کٹی دستان	۱۰	سیکھی جاری ڈاری برہاگن سب گات ہون برہن کو پہاچ دینو سوک پکرو پختہ
ایضاً			
۱۱	اموا ہوئی ٹیسو نہوے بن بن کھیا ہرے میت کو تو اکتو دیہو مونہ نہریا	۱۱	انگو جو بنو کیسی کور اکھوں سنہار ایا پہاگن ہو ری کھیلین ترے باری بار
بھاگ			
۱۲	برہاگن سلگت ہے تن میں جن بل بل ہوئے	۱۲	من لاگو اب کیسے چوٹے لگے پیم کی دور
نیاں تھاری لین میں بیاں ہیکہ گویو مور			
تمام شد			

غلطنامہ صحیح دیوان اردو

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۲	تماشا	تماشیے	۱۳	۲	نکلے	نکلین
ایضاً	۳	کر	گر	ایضاً	۶	چولی	جون
۲	۶	دھوکا	دھوکھا	ایضاً	ایضاً	پلے	پلے
ایضاً	۹	کر	گر	۱۸	۲	تک	تک
ایضاً	ایضاً	تیرا	تیرا	ایضاً	۹	اکتاب	اکتاب
۳	۱	رسکا	سہنگا	۲۰	۱	گہریر	گہریر
ایضاً	ایضاً	بیہنا	پیشینا	ایضاً	۲	کر	کر
۵	۷	ادسکا	ادسکے	۲۲	۸	عوں	غرق
۷	۳	ساتی	ساتی چھٹیا	۲۳	۳	نارائن پور	نارائن پور
ایضاً	ایضاً	کرا	گرا	ایضاً	۱۰	کھیری	کھیری
ایضاً	۵	اک	ایک نظر پوری	۲۳	۲	پنجا مان	پنجا مان
ایضاً	۶	دل درجگر	دل درجگر	۲۵	۵	کے	کے
۱۱	۶	کر	کر	۲۶	۶	کر	کر
۱۲	۲	بستے	بستے	۲۷	۱۰	گواندہ	گواندہ
ایضاً	۱۰	کر م	گر م	۲۹	۱	ویکتہ تو تم	ویکتہ تو تم

صفحہ	سطر	نقطہ	مجموع	صفحہ	سطر	نقطہ	مجموع
۲۰	۷	۷	۷	۷	۷	۷	۷
۳۹	۷	۷	۷	۷	۷	۷	۷
۳۳	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲
۳۳	۳	۳	۳	۳	۳	۳	۳
ایضاً	۷	۷	۷	۷	۷	۷	۷
۳۶	۳	۳	۳	۳	۳	۳	۳
ایضاً	۷	۷	۷	۷	۷	۷	۷
۳۷	۹	۹	۹	۹	۹	۹	۹
۳۸	۲	۲	۲	۲	۲	۲	۲
ایضاً	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰
۴۱	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰

٢٢٠
٨٠

DUE DATE

٨٩١٥١٢١

٥٥٢١

۸۰
۸۰

۸۹۱۵۱۴۱

۵۵۳۱

دیوان نیاز